

مجموعه شعر

آهنگ دل

خواجہ ہدایت اللہ محمود

آهنگ دل

خواجہ ہدایت اللہ محمود

مشخصات:

نام کتاب : آهنگ دل

شاعر : خواجه هدایت الله محمود

ناشر : خود شاعر

کمپوزر : مجیب الله

چاپ : دانش کتابخانه، ڈھکی نمائندی، قصہ خوانی

سال چاپ : ۱۹۹۸ م برابر با ۱۳۷۷ هـ ش

تیراژ : ۵۰۰ جلد

فهرست

صفحه	غزلیات	صفحه	غزلیات	صفحه	غزلیات
۹۲	صحیح و غلط	۴۵	غتمفتول	۱	همت مردانه
۹۳	رمز سیاه	۴۸	ملك عشق	۲	ناله
۹۴	بسمل	۵۰	بیدل دیده ام من	۳	کابل
۹۵	بکام نیست	۵۱	اگر بود چه میبود	۵	نفاذ آخر
۹۶	یا خواجه - اجمیری	۵۳	تبسم غمین	۷	حکایت
۹۷	حسن یار	۵۴	شاعر غمها	۹	وصیت
۹۸	کوره گاه غربت	۵۵	جستجوی راه	۱۰	همه رنگ میفرشند
۹۹	پارکجاست	۵۶	چنگ الفت	۱۱	شکر دوست
۱۰۰	این چنین باید	۵۷	مرحم گذار	۱۲	ندای وطن
۱۰۱	زنجیر کشان	۵۸	مقبول قاشا	۱۳	کجاست
۱۰۲	پوست کنده	۵۹	گر حسن نمیبود	۱۵	عذر
۱۰۳	خرابلات	۶۰	افغانستان	۱۶	نگاه ظالم
۱۰۴	کش و فکش	۶۲	مست هیچ	۱۷	ایکاش
۱۰۵	عطر افشان	۶۴	ای دل	۱۹	سینه داغدار
۱۰۶	بالامکان بیانید	۶۶	کابل	۲۰	ای خوبرویان
۱۰۷	بیاران علم بردار	۶۸	بخداییش	۲۱	در گذر است
۱۰۹	حمد	۶۹	لطف حق	۲۲	وفات استاد خلیلی
۱۱۰	گذشت	۷۰	کاتب تقدیر	۲۳	شمالی
۱۱۱	نااهل	۷۲	شوخی بی باک	۲۴	ازمن بگریزد
۱۱۲	شهیدان زنده	۷۳	گریستن	۲۶	پس است
۱۱۳	خاک پسر	۷۴	کاسه - شراب	۲۷	شکسته است کنون
۱۱۴	چرا مجبورمانیم	۷۵	ناتوان	۲۸	غوتدی عشق
۱۱۵	شکست و ریخت	۷۶	هجران	۳۰	رویا
۱۱۶	نمیکم	۷۷	پوی خون	۳۱	سحر نمی کنم
۱۱۸	رباعیات	۷۸	آرزو	۳۲	تصیحت به یار
۱۲۵	دوبیتی ها	۸۰	عشق	۳۳	پیاورید
۱۵۲	مثلت ها	۸۱	دری	۳۴	آتش عشق
۱۵۵	تک بیت ها	۸۳	بی خبر	۳۶	مادرمن
۱۵۷	مستزاد	۸۴	قصه - عشق	۳۸	تنگ بلبل
۱۵۹	مخمس	۸۶	یا خواجه محی الدین	۳۹	افتاده ام
		۸۷	چشمه - نور	۴۰	خونین چکر
		۸۸	برج عشق	۴۱	الغیث
		۸۹	شمع در سوز	۴۲	نشتر
		۹۰	یا محمد	۴۳	امیدوار مکن
		۹۱	شعر تر	۴۴	دوران خود کام

سخنی به جای مقدمه

از آنجای، که از مصایب موجوده در کشور ما افغانستان عزیز کمتر کسی ناچشیده مانده است و در عرصه ادبیات ما شعر بیشتر گویای درد ملت ما بوده است. این بندهء عاجز خداوند (ج) نیز سینه بگشودم و شکست و ریختی نوشتم، تا اگر همدم ناتوانان و دلجوی مظلومان و آواره گاه غریب شده بتوانم.

از دوستان ادیب و شاعران گرانمایه توقع دارم تا بر کوتاهی های عروضی بنده چشم ببوشند و مجال دهند تا راه را تا قدر توان پیش روم.

این مغز زبا رفته چیزی نتواند گفت

حرف از دل بیمار است کین رمز سیاه کرده

خواجه هدایت الله محمود

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

همت مردانه

ای همت مردانه به من بال و پری بخش
ای غیرت رندانه کرم کن ثمری بخش
تا طالع و اقبال گشایم به دیارم
ای بازوی مستانه بزورت اثری بخش
تا با قفس هجر دیاران خود روم
برخلق دیارم چشم دید و نظری بخش
عمران وطن خواهم و بی زر نمی شود
من لال قلندر شده ام سیم وزری بخش
این چشم «هدایت» ز کرم سیر نیاید
دانم، که سخی هستی هزاردیگری بخش

نالہ

وای، کہ دور از وطنم نالہ کنم
شکوه از قسمت و زمانہ کنم
شرح صفای صنم رشتہ کنم
مسکنم گوشہ، میخانہ کنم
ساقی را یکدمی کنارہ کنم
میم از اشک و چشم پیالہ کنم
ز سر و روی نگارم گویم
ز کردہ ہاش صد فسانہ کنم
ز خیالات خود سخن بزنم
کی شود موی صنم شانہ کنم
بوسم آن پستہ، خندانم ہمیش
بہ برش تابہ ابد لانہ کنم
آنقدر نعرہ و فریاد کنم
کہ زمین نیز و زمان والہ کنم
بقوت عشق بالا بروم
عرش خدا پر از ترانہ کنم
کہ چرا ہجر و فراقم دادی
بشکنم، میدہ کنم، ریزہ کنم
عاجز و بیکس و بیچارہ منم
ہدایتی کہ ہمیش نالہ کنم

کابل

کنون يك شهر ویرانی تو کابل

بمردم همچو زندانی تو کابل
کجا شد شیر بچا و کاکه هایت

بدست نا جوانی تو کابل
چه کردی بند نفلویت را

که تاریک و پریشانی تو کابل
من کوه های تو سیج چیده بودم

بکویت پُر ز هاوانی تو کابل

چه روز آمد که چنداول بغلطید
ده افغانان به افغانی تو کابل
به خیرخانه در آن کج نوآباد
غریبان کردی پنهانی تو کابل
کدامین کج تو ماندست آباد
مشال دشت و میدانی تو کابل
سخی جان زیارت هرخاص و عامست
قبول شاه مردانی تو کابل
مگر هرگز به این آگاه بُدی تو
که درقلب خراسانی تو کابل
خدا را دور بادا از تو ظالم
امید خلق افغانی تو کابل
تو پروردی همه مردان فاضل
سرای اهل عرفانی تو کابل
هویت نشه میدارد دماغم
شرابی آب حیوانی تو کابل
بهشتی تو به مشتاقیت «هدایت»
اگرچه خاک و خاکدانی تو کابل

ندارد آخر

دوران زجر افغان پایان ندارد آخر
آری که چرخ و دوران پیمان ندارد آخر
از مشرق خراسان گریزگری بمغرب
کوه است و دشت و صحرا انسان ندارد آخر
مشنت یتیم باقی در گوشه های صحرا
فریاد و ناله دارد، او جان ندارد آخر

بی تاب بیقرارند درگریه و فغانند
 بیشک که مادرانند پرسیان ندارد آخر
 اولادها بخت است ناموس ها بباد است
 خشکیده مرد افغان گریان ندارد آخر
 یاغی بخانه، رفت عفت گرفت خدایا
 پروای عفت دخت سلطان ندارد آخر
 معارف زدست و پارت موزیم بخت غلطید
 فکر بقای فرهنگ شیطان ندارد آخر
 درمانگاه ندارند بیمارهای افغان
 دردی، که جان شانراست درمان ندارد آخر
 بایر زمین و باغ است از تشنگی هلاکست
 ملک بغم نشسته باران ندارد آخر
 باجنبی پیوست آنکس که مال و جاه خواست
 ایمان یقین ندارد وجدان ندارد آخر
 غربت بدامنم من بیکس مملک غیبرم
 آری «هدایت» امروز جانان ندارد آخر

حکایت

گشته ام بیچاره و آواره از يك کلبه نى
محقر و مخروبه و ویرانه همچون کپه نى
صبحگاهان نعره اذان بگوשמ میرسید
میشدم بیدار میکردم نماز و سجده نى
چون ز مسجد خانه میرفتم نسیم خوشگوار
تازه بنمودى شامم دادى جان تازه نى

توته های دل و دو اولادم خوش و خندان بُدند
باد و قرص نان که با هم خورده بودیم پگه نی
در تکاپوی غریبان شهر ماغوغای داشت
هریکی در پُشت کاری دم بدم هر لحظه نی
نفاق و شردامن مارا گرفت از جهل و حرص
چون بجان هم شدیم از جا زدیم هر پایه نی
مُلك در ماتم فرو رفت و کسی بی غم نماند
صد هزاران مُرد هزاران برکشید پشتاره نی
من که بی پشتاره فرسنگها بدورم از وطن
تا مگر اینجا بگیرم دست يك افتاده نی
ناز هر ابلیس بردوشم کشم منت برم
گر توانم چاره سازم مشکل بیچاره نی
حال میدانم که مُلك خویشان چندان خوشست
چون فلك خالی ببینم خویش را استاره نی
برزمین مرز و بوم محقران چیزی نماند
سیر اگر داری ببینی کشتگان را پُشته نی
هدایات آسمانی مینماید این ببان
بخیل از تقسیم عیشم شریر از غمپاره نی

وصیت

دوستی درمان درد ملت است.

آشتی ارمان فرد ملت است

ازگذشت روزگار آموختن

آری اندرز و پند و نصیحت است

بس کنید پهلوگرایی ها چراست

این برای جملگی ما بدعت است

ازصفای دل به مبهن جد و جهد

بهر اولادم زمن يك وصیت است

کینه خود را به ما محول کنند

جاهلان قبل ما را خجلت است

ما اگر مردان فضل و غیرتم

بی اتفاقی برامان عبرت است

جام عیش ازخون ما بالا کنند

تباهی افغان چو بزم عشرت است

درفریب غیر باخود زیستن

خائنین این وطن را عزت است

دل هزاران ناله دارد بر وطن

نهفتن اینچاه هدایت « حرمت است

همه رنگ میفروشند

سرصلح کی دارد همه جنگ میفروشد

بفض و کین، عدو و نفرت، زور و ننگ میفروشد

کسی در نفع ولایت کسی پشت قوم و ملیت

به صلاح خلق نیستند همه رنگ میفروشد

آنکه خشم کین گرفته بهانه آئین گرفته

بهر شیشه دل ما سیل سنگ میفروشد

این رفیقان زمانت مطلبی های مکانت

بشو دردمند هجران دل تنگ میفروشد

دشمن ما این فرنگی پشت ما رهاندارد

لعل و باقوت میستاند و تفنگ میفروشد

شیخ پست عربی بُرد دختران پپول خود وای

مرد ملی می کشد هان مرد لنگ میفروشد

آنکه در راس گروهی میان جمع انبوهی

چرب میراند زبان وای چه جفنگ میفروشد

با برادرش به جنگ است که زمین او ریاید

او که مزدور فرنگیست به فرنگ میفروشد

به محیط جنگ و فتنه رحم دل کجا بماند

ماهپانش بچه خود به نهنگ میفروشد

زشت گفتارت «هدایت» که به ملت سردهد هان

گریه خون میدارد از دل ساز چنگ میفروشد

شکر دوست

آشنایان زمانه دالر و دینار جوست

چون متاع جیب توهیح است بدودشنام خوست

گرفرستی نامه عذرت بدست او بیار

باطلش کردی براه و پشت یارت دیگر اوست

راز دل نتوان نمودن نزد شان چون دل بُرند

بهتر آنست اندرین دوران نگیری هیچ دوست

گر امانت نزد او بگذاشتی چیزی بجای

با امانت راه گیرد بردرد او گوشت و پوست

چون؟ نویسی این همه جُرم کی میداری رقم

«هدایت»! شگری بجای آر جمله دوستانت نکوست

ندای وطن

نگفت خاک وطن منزل حیات منم

مرو بجانب غیرم که منتهاات منم

نگفتمی، که درخیال زر جام مشو

بیا، که کان زرم کوه جوهرات منم

نگفتمی که دختران غیر را میسند

بیا، که حور و پری ام همش فدات منم

نگفتمی نتوان زیست به قصر دگران

بیا به دامن من خانه خدات منم

به جستجوی حقیقت به کجا میروی تو

یگانه رهبر عشاق کبریات منم

ای، که بیگانه زمن گشتی و دیوانه شدی

همه دیوان زنده گی و خاطرات منم

هدایت ازسفرش گشته پشیمان، چو شنید

در انتظار خودت باقی و حیات منم

کجاست

درگزرم از قصرها دامن صحرا کجاست
سرزمین خویش جویم، کابل زیبا کجاست
بچه مامور استم باکم و بیش ساخته ام
کچری و دم پخت و شوله پیاره ماما کجاست
بنی قریب و خویش دارم نی ز فامیلم خبر
شامی بالبخند خواهم خانه کاکا کجاست

جاده های پهن و هموار خانه های شیشه نی
خاطرم آزرده سازد خاک سربالا کجاست
روح من عمریست آزار دف غریبی کشد
من صفر طبله خواهم حسین و شیدا کجاست
همدم یاران هرجائی نمیگردد دلم
صابر و باعفت افغان دُخت دلآرا کجاست
شور و غوغای دری گویان کابل مندوی
باخم و چم های دلبر در لب دریا کجاست
من نخواهم رفت در اردوی زشت اجنبی
عسکری شاه عادل در غم فردا کجاست
مردم از فرهنگ غریبی شیوه همسایگی
آن درو همسایه ها بالطف بیهمتا کجاست
از سلوک زشت اخوان های غریبی خسته ام
آن مسلمان های اصلی از دیار ما کجاست
کس صلاح از روی خیرت کی بدارد هموطن
پیر دلسوز خمیده با دُر گپ ها کجاست
گر بماند تا دم مرگش بملک دیگران
«هدایت» تکرار گوئید مسکن و ماوا کجاست

عذر

ای حضرت رب لطف تو میزان نتوانم من
شکرانه، نعمات فراوان نتوانم من
آنقدر به مرداب گناه غرقه ام افسوس
کز سجده، بسیار دفع جرمان نتوانم من
من اشرف مخلوق بعالم شده ام لیک
از شان و جلال تو گریزان نتوانم من
این پیچ و خم مغز مرا سوی تو آورد
چون رمز عقل خودم شگافان نتوانم من
پای زمین غیر شوم نور اگر شوم
دیدار ترا اینهمه آسان نتوانم من
با این همه حشمت اگر عفو نداری
هدایتم قناعت رحمان نتوانم من

نگاه ظالم

نگاه ظالم دلبر به ما خونخواره تر بادا
تن ضعیف ما درپای او بیکاره تر بادا
سراسرفتنه و مکر است طرز عاشقی اولیک
به جور مشت خون سینه ام مکاره تر بادا
به تار زلف مقتول میکند روزی هزاری را
به قتل طره شکار او شکاره تر بادا
به ابرو مشکند سرو و چنار باغ الفت را
به بید خشک ما کمان او عیاره تر بادا
همی سوزد نگاهم آن شرار جلوه رویش
به آفتاب جمالش نظر نظاره تر بادا
مزاج تند او دشنام حوالت میکند دلها
دو صد داغ دگر از و بدل شراره تر بادا
خلایق سینه چاک ازو بفریاد و فغانندی
دل صدپاره ام بادست ظلمش پاره تر بادا
همه گویند که راه وصل اوصحرانی و خارست
من اینگویم که راه وصل او پر خاره تر بادا
شبی خون میزند او انتظاران خرامش را
همه خون هدایت بر رهش قواره تر بادا

ایکاش

گوشم خبر زناله، مسکین نبود ایکاش
مسکین وناله هردو درزمین نبود ایکاش
دلسوز چون؟ آفریدم آن واحد اقدس
رنجور به تقدیر و برجبین نبود ایکاش
هجران زیار و مادر و میهن برای چی؟
هجر همین سه تا به آخرین نبود ایکاش

لب را بخنده باز ندارد رفیق روز
 دل پُر کین و بهانه تمکین نبود ایکاش
 با صد قسم سه چند بهاو کم از وزن
 داد و ستد ملبس و چرکین نبود ایکاش
 ظالم ز کجا آمد و مظلوم ز کجا شد
 این ظالم و مظلوم سر و پائین نبود ایکاش
 روزی به کسی هفت و کسی را لب نانی
 این تند و شوری تلخ و شیرین نبود ایکاش
 کوپان شتر مویکنند آخر است زمان
 این دور زمان پسان و پیشین نبود ایکاش
 خاطر شود افسرده زگفتار تند خو
 لفظ درشت و جبین پرچین نبود ایکاش
 رو کرده زماسوی رقیب یارقدیم
 بیوفائی از یار نازنین نبود ایکاش
 پابند به آئین خدائی نمانده است
 این سلسله مذهبم به دین نبود ایکاش
 یک آر بده شام بگیر سین ازو که شام
 آرام شود شام سیاهین نبود ایکاش
 این سینه هدایت شده در طپیدن بخلق
 دل‌های سخت و سینه پُرکین نبود ایکاش

سینهء داغدار

بخت من شام تار را ماند
چهره ام گشته زرد و زار کنون
شهر و قشلاق دیار نازنین
بین همسایگان سبز و خرم
درنگاه تمام بوالهوسان
پیش چشم ستمکشیده جهان
تن بیحال و طندار عزیز
هروطن دوست خسته درهجران
برمن از جنگ وجدل جسته همین
مصلحت میکند به جور اولس
بی شبان رمه به کھسار و دمن
در خیالش ز گرام پائین عقل
صورت خسته، دامان وطن
چون جاتش طلبید رخت بیست
خنده کودک افغان فقیر
کوشش صلحگران حیف کنون
چه چه، مرغکان ز جور زمان
سیر آرامش و رفاه بوطن
عشق من انتظار را ماند
قامتم ذوالفقار را ماند
سینهء داغدار را ماند
ملك من خاره زار را ماند
هر بتی يك نگار را ماند
هر زمان گیر و دار را ماند
مردهء به رفتار را ماند
مرغك گرفتار را ماند
شام هجران قرار را ماند
جرگه شورای نظار را ماند
خود دگر يك شکار را ماند
سیر و چارك و خروار را ماند
کربلای هزار را ماند
این طریقت فرار را ماند
در زمستان بهار را ماند
جرسی در قطار را ماند
گریهء زار، زار را ماند
کرامات کرار را ماند
ژرف بین خامه «هدایت» خود
شمهء ز اسرار را ماند

ای خویرویان

ای خویرویان جهان رسم وفا جاری کنید

دل‌های عشاق تا ابد از رنج و غم عاری کنید
دیوانگان عشق را از شریک و صلت دهید

ببخورند سازید زین شراب راهی به هوشیاری کنید
دانید که هر درد مندر را دارو بدمستان شماست

جسم گروه درد را مرهم جاگذاری کنید
آن انتظاران را دگر تا کی رهانید در هجر

یک شگفتی آرید پدید دیدار یکباری کنید
هر چند «هدایت» لایق یاری نمی بیند خودش
مایوس و ناامید گشته است، باو اگر یاری کنید

درگذر است

خوش که دوران جفا درگذر است
گر نشد وصل میسر چه غم است
عاشق از ظلم صنم نازد ازین
خلق خوش پیشه کن و خوش گذران
من حریفم گذر چرخ همیشه
هر چه بینی همه فانیهست جز او
نه مکانش ابدیست نه زمان
در تلاش خیر میباش به خلق
باحیا باش و به اخلاق نیکو
دلبر و وعده ات وفا میکن
کس به عمران وطن سعی نکرد
هیچ حاکم ز خطاهاش نگفت
نفس راحتی آخر بکشیم
گرم و سرما و بهار و پائیز
صبر افغان من ندانم چه روست

حیف اگر صدق و صفادرگذر است
دور هجران و جدا درگذر است
چونکه هر ظلم و سزا درگذر است
عمرک ما و شما درگذر است
گردش چرخ خدا درگذر است
پیش حق خضر بقا درگذر است
کس نداند که چرا درگذر است
چه به جینش چه به جاد درگذر است
بی حیا و باحیا درگذر است
چه وفا و چه جفا درگذر است
سوگواری و عذا درگذر است
حاکم سهو و خطا درگذر است
خانه جنگی سرما درگذر است
خنک باد صبا درگذر است
چونکه جور پدرا درگذر است؟!

بسزا میرسی «هدایت» شو

توبه کن وقت دعا درگذر است

در سالگرد وفات استاد خلیلی

ای مجاهد راه حق استاد خلیلی
رزمیدی تا آخر رمق استاد خلیلی
چون معجزه میکردی بگفتار، که گوئی
به انگشت نمود مه دوشق استاد خلیلی
استاد سخن مورخ صدیق افغان
ای شمس رسته ازشفق استاد خلیلی
چون وصف تو کردم به تنم لرزه درآمد
زشرم نمودم عرق استاد خلیلی
دل دادی مجاهد که بجنگند و برزند
بی شک که بدادی رونق استاد خلیلی
آنروز که دیدی تن بیمار وطن را
آتش به تنت شد جرق استاد خلیلی
من هدایتم پشت رخت را گرفتم ام
ای مرد طریق و بیرق استاد خلیلی

شمالی

بیا بریم شمالی، شمالی جای عالی
دخترهای شمالی زیبی وفائی خالی
ببازار دوشنبه دردوکان بقالی
از کللال استالف چه کاسای سفالی
انگور های شمالی یک شراب حلالی
ز بغلان تا به دوشی هزاران کُرد شالی
غنچه، گل خوشه چین میان تاک انگور
که خوش قلب و ادائی پُر شکوه جلالی
قد بالای دختر یکی سرویهاری
لب و دندان دختر مثل آب مرواری

از من بگریزید

من وحشی و دیوانه ام ازمن بگریزید

صحرائی و بی خانه ام ازمن بگریزید

در بین جمع مدهوش از رنج فراق و غم

نازدانه، دُردانه ام ازمن بگریزید

منزل بکنم جائی کز یار رد پائیست

بی خانه و کاشانه ام ازمن بگریزید

بیخودروانم هر سویی خود اگر شوم بیش
در گریزم از لانه ام از من بگریزد
من بیم سرندارم بیکاره سر راهم
من خانه ویرانه ام از من بگریزد
بر من نظر اندازید زندانی سلول عشق
پاها چو به زولانه ام از من بگریزد
من عاشق خونخوارم جام از جگرم دارم
بی باک به میخانه ام از من بگریزد
این جسم پر آسبیم مشهور جنون آری
چون قصه و افسانه ام از من بگریزد
مستی بپر ندارم با بزم دلم رقصم
مستانه و مستانه ام از من بگریزد
چرکینم و بوئیده انگوری که گندیده
درد خم و پیمانان ام از من بگریزد
بر قتل خودم استم زلفان صنم دارم
آری سردالانه ام از من بگریزد
بس بُرد تنم سختی از قاعده هستی
من دستخوش زمانه ام از من بگریزد
جسم همه پوسیده خاکم قبول ندارد
از هدایت بیگانه ام از من بگریزد

بس است

گریه عشق حوری ارزم ملک افغانم بس است

ورجهنم جای ما است هجر جانانم بس است

چون خمار انتهور آید دماغم را گهی

سرکشم از دختر زر، آب حیوانم بس است

از غم افاق و اندوه و ملال زنده گی

درد هجران بیش دیدم، شام حیرانم بس است

بهر آبیاری گل‌های غمم بریستم

لمحه باران گیرم، اشک چشمانم بس است

صد شتر بار گناه بردوش دارم العجب

از ضمیرم زجر بینم، حکم وجدانم بس است

نی حریری رخت خواهم نی پرقو بالشی

سجده میدارم دیارم، خاک ویرانم بس است

عشق مادر، عشق دلبر، عشق میهن، عشق رب

هر یکی را خانه در رگ رگ جانم بس است

من ریاضی و شیمی و علم طبیعت خوانده ام

از اول گر خوانده بودم، درس قرآنم بس است

بر دوام این دل بسمل به دنیای حیات

بردن نامی ز ما در جمع یارانم بس است

بر هدایت از تغافل یار خندید و پرفت

هی ندانست کین برای کیف دورانم بس است

شکسته است کنون

بهار زنده دلان رخت بسته است کنون

زبان شر شر دریا بریده است کنون

جنون وحشت سیلاب به طغیان شدت

ز کهسار و دمن لاله بچیده است کنون

ننالد ازغم هجران چمن باگل و باغ

زبان بلبل خوشخوان بریده است کنون

توگویی جملگی زندگان دور زمان

زخواب سردی به گریان بریده است کنون

شب‌نم و نرگس پژمرده بر آن گور دروغ

همه از اشک یتیمان چکیده است کنون

نهینی قامت افراخته ی سرو و چنار

ز دست ظلم حسودان شکسته است کنون

دیگر از سبزه و بوستان اثر و بوی کجاست

به آتش اند زمردی که ماده است کنون

سرود شادی و عشرت ز «هدایت» مطلب

گلوی باگره اشک فشرده است کنون

غوندی عشق

همچو مجنون پی لیلا شوید
پشت حرف چون و چرا نشوید
پی زهد و پی تقوا نشوید
فزیک و ریاضی و کیمیا نشوید
مقتدی پش هر ملا نشوید
یعنی ز آخر و دنیا نشوید؟
نا امید از درخدا نشوید

به غوندی عشق بالا نشوید
گوش که از غم زمانه زنید
به رز اندوزی وقت را مگشید
آنقدر علم بجوئید که خود
بخدا رو بکنید در همه وقت
خوب! اگر این نکنید آن نکنید
داد و فریاد کنید ازسختی

گر عیادت نتوانید بیمار
استواری بدوستی خواهید
گر وقار خویش خواهید همیشه
گر نخواهید که دلاکت گویند
اگر افغان حقیقی استید
گر مریضی ز شما میطلبد
دلی بیمار شود از گپ زیاد
طعم فراق وطن رامچشید
به تلاش خیر با خلق شوید
به اتفاق بهر کار رسید
پایه دوستی صداقت و بس
از لب ساقی می خورید همیشه
دست حاجت به هیچکس مبرید
گر امیرمُلك استید ز قضا
بال شوق هر طرف دراز کنید
مرغ خوش خوان چمن ها باشید
ز تلاش خود به جانی برسید
دل مده دل مگیر ببازی چشم
عشق اگر جای گرفت دردلتان
هرقدر پیش روید در ره عشق
هرقدر علم بچوئید و کمال
هرقدر شعر سرانید چومن
نشوید و نشوید و نشوید

سربالین او بلا نشوید
از حد خویش پا فرا نشوید
شاهد بزم هر گنذا نشوید
چون هدایت غزل سرا نشوید
سر چوکی به ماجرا نشوید
کفر اگر چاره و دوا نشوید
سر يك حرف جا بجا نشوید
از دیار خویش جدا نشوید
جا بجا شعله گون فنا نشوید
که بدست باد فنا نشوید
یار دشمن به مدعا نشوید
تا که خود ساغر و مینا نشوید
بی آبرو و بی حیا نشوید
حکم رانید، مگر خدا نشوید
بلند پرواز چو عنقا نشوید
به قفس طوطی و مینا نشوید
ز کمال غیر اعلی نشوید
تاجر عشق چو کالا نشوید
پی سود و پی سودا نشوید
شیخ عطار و مولانا نشوید
بیدل و بوعلی سینا نشوید
به حافظ و سعدی همتا نشوید
منکر از ذات کبریا نشوید

از خود شروع بدیگران بروید

بی حیا هدایت الله نشوید

رویا

شبی خوابم که این شب را سحر نیست
رهود جانی، که در چشم بشر نیست
من آن حجره عشقم هسته ام را
بجز از عشق حق چیز دگر نیست
محیطم را غشای از محبت
پوشیده در آن کلکین و در نیست
به بیماری الفت در گریبان
جفاء یار را بر ما اثر نیست
بسویش بروم گر رو نماید
خرامد دور از عشقم خبر، نیست
چنان اعمال از خود مینماید
که گر مایل به القاء نظر نیست
به دیوار جفایش با محبت
تماس کردم و دیدم پُرخطر نیست
به میل آمد و لبخند حیا زد
به آغوشم کشید شرمش پیر نیست
میان ها را بسوی هم کشیدیم
به تقسیم محبت شور و شر نیست
پرید از خواب هدایت دید، که او را
ز آسمان وصال چتری پسر نیست

سحر نمی کنم

من سربلند ز سجده دلبر نمی کنم
میبرم ز درد عشق و ناله سر نمی کنم

عید آمدوهرکس پی شادی و عشرت است
بی بوس پسته، صنم اختر نمی کنم

بانام یار می برم هر دم نفس فرو
بی نام او زسینه نفس پر نمی کنم

درآزمون صبر و امید وصال او
شام فراق یار را سحر نمی کنم

دریک نظرش میدهم جمله خواهش
بزم طرب به مستی و ساغر نمی کنم

تا پای جان بدوستی ام ایستاده ام
یک جلوه در بهار چو صنوبر نمی کنم

با دختر غریب دیار خودم خوشم
یار غنی ز کُشور قطر نمی کنم

نور نگاه من فقط برای دلبرست
به هر خس هر خسار من نظر نمی کنم

گر طاقتم نشد که نوازش دهم و ناز
روز غریب کاهلی بدتر نمی کنم

افسرده و شکسته و بیچاره «هدایت»

خود را بخاک میدهم برابر نمی کنم

نصیحت به یار

اینگونه جفا کردی اگر وفا نمائی
ظلم و ستمت اخیر و انتها نمائی
این نقد جانِ پَسای تو ریزم نگارمن
گر نسیه از محبت خود عطا نمائی
دست رقیب گرفتی و آتش زدی مرا
این آبروی رفته اگر بجا نمائی
دل را به رهِت نهادم ای غره حُسن
باشد ز خطا دلم پزیر پا نمائی
خاکم ز دامنت بریز و مهرم اگر
دستان رقیب ز دامنت جدا نمائی
خیال باطلی در سرم آمد عزیز من
ای کاش روزی به سرما صدا نمائی
آباد مینمایی هدایت اگر ای یار
دلرا به خانه دلت آشنا نمائی

بیاورید

خیزید و جام می ز ثریا بیاورید
ای ساقی کوثر برای ما بیاورید
خواهید بگفت که قوت بالم نمیشود
با بال میکائیل ز آن جا بیاورید
يك يار وفادار ندیدم در همه دهر
يك حور بهشتی ام ز بالا بیاورید
گر رفته الفت نتوانم زدش بعشق
صدر از عشق بهرم از خدا بیاورید
بی خود نمی کند می کوثر مرا چرا؟
يك كاسه می زخوان کبریا بیاورید
آواره گی را لذت و کیفیت چه دانی
دلدار به این گوشه صحرا بیاورید
یار مقابلم نمیشود که بگویم
اینست کام ما و همین را بیاورید
با يك دوخم بسر نشود کار عاشقان
می بهر ما بگونه دریا بیاورید
هزبان سرا هدایت و میل دلش هزار
با طوطی نسازد به او عنقا بیاورید

آتش عشق

در سکوت و خاموشی ایندلی که من دارم
بزم آتش عشق است این گلی که من دارم

شیخ و صوفی و معلم، محتسب، ملا و غیر
باهم ببرد جانی محفلی که من دارم

سرد و خنک نسیمش هر روز بیدار است
رشک زلف خویان است کاکلی که من دارم

مهدمی و مستی است جای پای سخی است
خرابات اصلی است کاهلی که من دارم

شیطان فراری شد دانست خطر ناکیم
 ترسید دفن گرده درگلی که من دارم
 کیمیاست سخن هایش فزیک بهمراهیش
 حرف از ملکوت گوید غافلی که من دارم
 دانای زمان عاجز از هضم گلام او
 دیوانه اسرار است عاقلی که من دارم
 باعجز عبور خواهد افلاک و ثریا را
 میگذشد غرور موج ساحلی که من دارم
 نه خاک نه باد نه نور نه آب نه ارواح است
 شاید که از خدا است شاملی که من دارم
 چون؟ رقص ندارد گل پای سخن بلبل
 شعرش همه اسرار است بلبلی که من دارم
 بردل بنشینند زود آرام نماید روح
 یک نکته زیاده است قلقلی، که من دارم
 سُغدی جمع اشکانی پهلوی قرآن است
 حرف پروردگار است کاملی، که من دارم
 دل گفت چنین بیدل از قصه تومیدانی
 یک یار قدیم ماست عاملی، که من دارم
 مفهوم ندارد یا مفهوم نمیدانی؟
 مفهوم شکافی است مجملی، که من دارم
 یک سیر دقیق باید گفتار هدایت را
 شاید ز عقل بالاست باطلی که من دارم

مادر من

دوری تو مرا کرده پریشان مادر من
غمخوار منی گرچه به هجران مادر من
هر بار ، که ظلم از در هجران به سر آید
با نام تو دارم دفع ظلمان مادر من
بانکه همه فرحت و آسایشم اینجاست
تنها و بی‌کسم درین جهان مادر من

روزان و شبان زحمت و خواری بکشم وای
 امانه برای خلق افغان مادرم
 آغوش تو ام همت مردانه بیاموخت
 دامان وطن همچو دل و جان مادرم
 خواب از تو گرفتم دمی آرام ندادم
 از خواهش بسیار و زگریان مادرم
 جاروب نمودی مکتب و طعنه شنیدی
 تا راحت من سازی فراوان مادرم
 از صبح پهن کار شدی با همه ضعف
 من منتظر جوارای بریان مادرم
 در لفظ دری را به من آموختی امروز
 دریای تو ریزم ای مهربان مادرم
 راه رفتن و خندیدن و با خلق نشستن
 آموختی ام درسی ز قرآن مادرم
 زان جور و ز آزار که داده ام برایت
 عاصیم خجالتم ، و پشیمان مادرم
 یارب ز هدایت تو بگیر مادرش آخر
 تا زار ننالد مادرم مادرم

ننگ بلبل

دست کشید از ترنگ	بلبل مآشده به ننگ
بال گرفت چون کلنگ	کسوج نمود از دیار
نبرد دیو و پلنگ	مینگریست از فرار
جمله شده در اونگ	به آشیانش بدید
گفت: نمائید درنگ	صلاش آمد بیرون
رها کنید این تفنگ	چه حاصل از خودگشی
چه خوش صدای شرنگ	بجای فیر تفنگ
رقصی کنی چون پتنگ	شرنگ تنبور و دهل
خورده ببالش به سنگ	داشت ناله گسونی او

هدایت آرام نشین
چیزی نیاری به چنگ

افتاده ام

من ز مهر خلق افغان بی نصیب افتاده ام
وز پی دیدار مُلکم بی شکیب افتاده ام
پخته شد آوان شادابی و پیری در رسید
بر زمین اجنبی ها همچو سیب افتاده ام
در نظرها ناخلف مزدورم از شرقم دگر
گرچه با اهل تمدن من قریب افتاده ام
داغ ملت بردلم باقیست نام جاویدان
گر ز تذکار و تواریخ و کتیب افتاده ام
کس خیال این ندارد تا غم را بشنود
با زبان شعر و آهنگم حبیب افتاده ام
از هجوم ناتوانی شعر من محکم نشد
از زبان اهل دل همچون خطیب افتاده ام
در دهر جان وجدانی سخت ترین درد هاست
همرهِش از درد کشور پُر آسیب افتاده ام
در دما را رشتهء بادرد افغانست عمیق
نیست درمانم گر همراهی طبیب افتاده ام
شد کلام از غبار غم به رخسار غریب
من به مسکینان عصرم عندلیب افتاده ام
چسان میگوید «هدایت» در دل خلق خدا
من ز لطف حضرت ذاتش منیب افتاده ام

خونین جگر

تو رایحهء مشک ترمن ساعقهء درگذر
تو سنبل پُر تاب و تر من خارین کنج در
تو بلبل شیرین سخن من پادو هر انجمن
توسرکش ومست چمن من عاشق خونین جگر
تومعشوق وعاشق همه من بیكس وسودا زده
تو نورکنی گستره من تاریك و اندوه بپر

الغیاث

از نوید وصل جانان الغیاث
زخمی دل از تیر مژگان الغیاث
جای دل تار جگر پیوند داد
ذره بشکستی به قتل خویشتن
صبح وصلم بردی تاراج عدم
تا وصل دادم دو صد پارم بگشت
پای سعی دل نبردش سوی یار
قندخوردی گفتم شیرین است اخی
ادعای جمال الدین میکنند
جان بهائی بوسه گرفتی ولیک
شکوه دل الفسرد و بیمارش نمود
خامه ریز عشق خواندی خویش را
دور مطلب میبرد تا اصل آن
در اموراتش عدل را راه نیست

بر امیدش مرده ارمان الغیاث
نوش دارو نیست درمان الغیاث
از طبیب و طرز درمان الغیاث
از تلاش نسل انسان الغیاث
از هجوم شام هجران الغیاث
از جفا و جور خوبان الغیاث
تلخکامش کرد دوران الغیاث
از کرامات پیرمان الغیاث
از چرند اهل ایران الغیاث
چهره اش را کردی پنهان الغیاث
الغیاثم بُرد پایان الغیاث
از هدایت جان مایان الغیاث
از بیان سست ایشان الغیاث
الغیاث از شاه افغان الغیاث

نشتَر

هنرمند خاك برسر گشته جانم	زمانه سقله پرور گشته جانم
رجال دل به اخگر گشته جانم	عدوت بغض و نفرت ساز هستی است
که خرها تاج برسر گشته جانم	چه کس از حال مسکین پرسد امروز
دلَم را غصه دربر گشته جانم	چو هرسو خاکدان خاك بینم
بگوشم همچو نشتَر گشته جانم	صداهای صلوات خلق مظلوم
خراساتم چو محشر گشته جانم	شنیدم گفت سودا جان بجان نیست
تعصب گر بلند تر گشته جانم	اثر برپا کدَل نتوان نمودن
دلَم دیدار سرور گشته جانم	نه بینم پیشوای مردم را
وصالش گرچه کمتر گشته جانم	بیارم بیشتر و ایسته کردم

غم ملکش بدل آواره هرسو

هدایت پشت دلبر گشته جانم

امیدوار مکن

دگر ز تیر هوس سوی من نثار مکن
ز آتش تنور سینه ام شرار مکن
بذکر نام شما خانه ذلم بشکست
قدم بروی خاک گشته رنجبه دارمکن
دمی بزنده گی بالینم آمدی آخر؟
به وصل خود بروز حشر امیدوار مکن
شراب بوسه بکام لب رقیب دهی
به بوی زلف تروت دیگرم امیدوارمکن
بجور خود من بسمل نگه کنی تاچند
بگش به تیغ وفا بیشم انتظار مکن
مرادم ارندهی غمزه سوی غیرمکن
حریف ماز تبسم بلب قرار مکن
ای که سلطان حُسن و ظلم توئی!
ز قبر مرده عشاق خود قطارمکن
زدی هزار زخم برتن بیمارم اگر
نشان مگیر تو قلبم دگر شکار مکن
پی ویزانی ایندل که به تسخیر تو است
صفی ز لشکر مؤگان خود عیارمکن
گذارتا که «هدایت» به عیش و نوش شود
ترانه های شکایت ز او هزار مکن

دوران خود کام

این زمان دوران خود کام است و بس

ظلم بر نان و بی بام است و بس

توانگر را قدرتش بیشتر شدنی

کوشش کمزور ناکام است و بس

کس زبان شکوه نتواند گشود

قلقل از شاهان با جام است و بس

شد ز دست ما هزاران افتخار

باقی باما حرف اسلام است و بس

یار با یار عشق نتواند عیان

بوسه ها دایم به پیغام است و بس

پیش بود همسایه ها از خویش و قوم

این زمان با هم بدشنام است و بس

هدایت تکرار میگوید چرا؟

این همه گشتار عوام است و بس

غتمفتول

در کشور من کون و مکان غتمفتول است
آری که زمین نیز و زمان غتمفتول است

گفتار به بسیار و بکردار یکی نیست
فعل و صفت کارو بیان غتمفتول است

از صبح اثر نیست به شام دد و تاریک
منظمومه، شمسی جهان غتمفتول است

يك چور نمودست و دگر خواری کشیدست
سرمایه و غمایه چنان غتمفتول است

هرچند نیت صاف کنی زشت بیبنی
آئینه اسکندریان غتمفتول است

اعصاب نماندست ب مردم بهرگفتار
دشنام به لب اند طرز بیان غتمفتول است

صدخانه بغلطید به دریا و به کاریز
با آتش و خون آب روان غتمفتول است

اندوه و ملال در سرو روی همه بینی
افسرده جگر پیر و جوان غتمفتول است

گل دختر کابل نه بآن هفت قلم رنگ
بینی که چسان حُسن بتان غتمفتول است

باخون نمیشود، که اوصاف صنم گفت
سرد فتر دیوان جوان غتمفتول است

چون داغ پسر دید ز حالش بدگیر شد
اثبات و نفی درویشیان غتمفتول است

از آتش توپخانه زمین لرزه بسیار
گنجینه، تاریخ نهان غتمفتول است

باشك بخندد سخنش درد فزاید
دلجوئی یار مهربان غتمفتول است

برهم شده اند مکتب و میخانه و مسجد
گونی، که کران تا پکران غتمفتول است

سیاهی کفن پرسرنگس شدست حجاب
طرز نگه نازینان غتمفتول است

نی حرمت پیر است ونه دلجوئی کودک
لنگوته کاکای کلان غتمفتول است

دوشاب کی میسازد و نصور خانگی
فالیز وکرد و تاکستان غتمفتول است

احوال ستم جای گپ عشق رواج است
کنج دل هر پیر و جوان غتمفتول است

مخلوط غم و رنج فراق خون غریبان
باداغ جوان خون برگان غتمفتول است

یک جمع به صلحند و هزاران پی آتش
راه و روش صلحگران غتمفتول است

توپ و تفنگ تال نواهای صبحدم
سرولی آهنگ زمان غتمفتول است

بشکسته دلم حال وطن گفته نشانند
افسرده گی ها در سخنان غتمفتول است

جاییست دوبیتی و بجاییست رباعی
دیوان هدایت به قرآن غتمفتول است

ملك عشق

دی بلك عشق سرکردم شراب
يك دوسه جامش نمیکردم خراب
دربرم ساقی نصیحت مینمود
زیاده خوردی گوش کن نائی رباب
نرگس چشش خممار آلوده بود
سریه زانویم نهاد و رفت خواب

من بماندم صدختم می درکنار
 آنقدر خوردم که گردیدم سراب
 از غم دنیا بدل چیزی نبود
 عقل و هوش مینمودند چون سراب
 عقل را فرمان به ملک تن نبود
 جمله اعضاء زیر حرف دل شد آب
 لشکر تن راهی شد در شهر عشق
 مردمان شهر را کردم عذاب
 لیلی را دیدم خموش است و خماری
 قیس دارد درکنار مست و بتاب
 هر طرف هرکس خوش و خندان روان
 جملگی قانع بحرف خاک و آب
 سرینسوی کوچکه مستان زدم
 چهره، اصلش بدیدم از نقاب
 راستی عشق است شهر هر گروه
 هر چه خواهی یا بی از راه ثواب
 عشق اگر سازنده، عالم شدست
 عاشق و معشوی دارد بی حساب
 هرکی را باید سفر در شهر عشق
 ورنه از خلقت ندانی فصل و باب
 هدایت گامی به ملک عشق زد
 دل نگیری ز او نداری اجتناب

بیدل دیده ام من

عجب مردان فاضل دیده ام من
ز خود بگذشت اند به نفع مردم
فرو رفته به غمهای خود شان
برای خلق هر لحظه جد و جهد
نیات نیک شان در روی شانست
به فن زشت خوئی و دو روئی
چو درویشان به دنبال حقیقت
به ارمان های مردم در تلاشند
همه فکر و نبوغ است در سرشان
توگوئی کان اخلاقند و دانش
به آنچه گفته آمد این قلم یار
یکی اعمال خود راراست کردند
حسودان و بخیلان در حوالی
چنین میخواستم باشم و لیکن
باین پشتاره جهل و حماقت

سراپا صدق و پاکدل دیده ام من
عاجز و خیلی عادل دیده ام من
زمستی خیلی غافل دیده ام من
بخدمت زیاد مایل دیده ام من
رضایتمند و نایل دیده ام من
مقمرسان باطل دیده ام من
به نیم نان قائل دیده ام من
ارمان های شان زائل دیده ام من
ابوالمعانی بیدل دیده ام من
شرافت های کامل دیده ام من
فقط يك چیز عامل دیده ام من
سرحق نیز شامل دیده ام من
بصد افکار باطل دیده ام من
رسیدن خیلی مشکل دیده ام من
پاهایم هردو در گل دیده ام من

اما امروز از سر میکنم گل

«هدایت» را به محمل دیده ام من

اگر بود چه میبود

دلبر به برم يك دو دمی بود چه میبود
راهم به سرای و حرمی بود چه می بود
زین دفتر غمنامه که درکنج دل ماست
يك حرف پگوش صنمی بود چه میبود
عمریست که زندانی هجرم ز دیارم
هجران به جهان هیچ نمی بود چه میبود

گریستم از زندگانیم به دو صد بار

دامان ترم بی زخمی بود چه میبود

مهری زنگارم که ندیده ام به يك بار

ظلمش بپذیرم ستمی بود چه میبود

برفرق روانم سرکوشش پس بویش

از یار بسویم قدمی بود چه میبود

خرسند شد عقلم که دل افتاده براه دید

بسوگ دل او را المی بود چه میبود

مسکین شده از پا و ندارد قوت دل

برسفره او قتلعه می بود چه میبود

امروز به يك پلته سگرت بشود کار

در بزم خماران چلمی بود چه میبود

صد عذر و شفیع پیش نمودم که اتفاق

برما ز ولایت گرمی بود چه میبود

برخوان دشمن و خائن ملك غریبم

قوت ولایموت ز قومی بود چه میبود

باخون دل خویش رقم میزند این بیت

در دست هدایت قلمی بود چه میبود

تبسم غمین

هرزمانی گرد هان ماتبسم داشته است
هرتبسم باغمی از روزگار آغشته است
روزگاری دردل ما نیز الف را بود رهی
هجر بسیارم ثوابم را به سین بنوشته است
هردمی ایام برما دردی میدارم عیان
گوئی با خون و رگ مادر درآ رشته است
الهی قهرت با آن بیرحم و خائن باوطن
نزول فرما که تخم نفاق ما کشته است
دست تقدیر آدمی را فاعل و مختار کرد
اختیار مهر را از دست ما پگرفته است
کسی توانم برد از یادم دیار نازنین
جائی کزدست مسلمان پُشته هازگشته است
یک جمعی سوداکنند چون من جمعی دیگر خیال
از وطندار و دیاردست محبت شسته است
بغض و کین و کبر و حسرت باریا و عدو را
عشق از بیخ برباید ازخانه دل رفته است
هیچ یادم نیست ازشادی و عیش زنده گی
بادق البابی اگر درب دلم را کوفته است
یار نیز نالان و سرگردان هندوچین شدست
فکر و سودائی «هدایت» ازسراورفته است
انتظار رحم حق دارم بخلق آریں
سالهاست ماه هاست روزهاست هفته است

شاعر غمها

نی زجوروت مینویسم چون که ترسم دل بُری

نی زمهرت میسرایم چونکه ظلم از حد بری

من که حیرانم چه بنویسم پچای شان تو

خامه هایم رشته دارم تا مراهم بشمیری

سرسر دوران هستی را غم هجران بدل

نیست را و رسم دنیا و جهان آخری

خوب اگر ارکان هستی مملو از جور و جفا

ورنه در تنگنای هستی جمله از خاطر بری

من که خود قانع شدم باناز و جور یار خود

پس چرا دیوانگی دارم بحرف سرسری

دل چو شوق بوسه از لب هاش میدارد بسی

زین تمنا زار میخوامم نمایم چاکری

بُرس و پالم تا به جامی شد که از دنیا روم

تا مگر یابم شاننش با خدای اکبری

احمت آنانی، که از دنیا جهنم ساخته اند

ازید تقوای بسیار و کمال کافری

م دایم در پی مستی بتانش بوده است

زین سبب هر روز میببارد شراب کوثری

عاقبت زین بیکسی ها شاعر غمها شدم

هدایت گسوم دلم را به همت والا تری

جستجوی راه

عمری خیال ما به هوای یگانه بود
در جستجوی راه بسوی خزانه بود
مقلم نداد ره به منزلگه قدس
دایم پپرس و پال ز اهل زمانه بود
از اهل کبر و اهل ریا جسته بود راه
زنان ، که شام و روزنکاحش بصحنه بود
از پا فتاده ، بخموشی زچهل سال
دیدم ، که نورحق ز جمالش زیانه بود
گفتم کجاست راه وصال عرش او کجاست
گفتا پسر بجسم خودت آشیانه بود
می یاب دانه ، دل و سازش چراغ راه
این دل یگانه راه به مقصود خانه بود
روشن بساز طینت خود همچو نور حق
چون کاروان نور بذاتش روانه بود
رنج فراق را به هدايت بيان كنيد
او نيز روزي بهر كسي نازدانه بود

چنگ الفت

دلبرم بر ما ندارد اشتیاق
یاد آوانی جوانی ها بخیر
میخرامید چنگ الفت مینواخت
ما طلبگاری نمودیم يك هزار
کین بچه تان شاعروسازنده است
گفته بودنش که تحصیل کرده است
گفتنش زین پس نه خات خواند و نوشت
هرقدر کوشش نمودند هیچ بود
برگرفتی پول چشم بابه اش
چون شنیدم نامزد گردیده او
با همان کمپیر میسازد نه از
عشق بسیارم مریضم کرده بود
چیزی از دستم نمی آمد برار

دل ببرازغم شدی همچون پُچاق
میبرامد بام به نای اشپلاق
با صدای پاشنهء بوت براق
هرزمان بابه اش میکرد طمطراق
نی زمین دارد نه جای نی طیباق
کرده بود بینی بسوی شان پراق
نی غزل گوید نه بنویسد عشاق
زانکه هربارش کشیدی يك فراق
وعده دادی دخترش بایک مزاق
رفتم از پا و فتادم چارپلاق
ننگ مردم میکرد از او طلاق
عاشق آشغال بودم چون شماق
چون خمیرترشی چکیدم من زطاق

هدایت گسردست طاقت داشت هی

کشته بود آنمرد با ضرب شلاق

مرحم گذار

این خامه ها ز گنج دل این غریب بخواست
هرعاشق و رنجور به این ناله همنواست
از داغ هجر گوید و ازرنج ناتوان
مرحم گذار سینه، هر بیکس خداست
از درد های کشور ویرانه گوید این
از صخره های کووه پُر از خون و ماواست
از وحشت روسان به ضعیفان آرین
از ظلم جهادی پسر طفل بی نواست
زان دُختی کز و آبرو بُردست تجاوز
از شکوه های مادر بیچاره در بلاست
از عذاب هجرت بدرده پرده برایت
دیوان شهیدان وطن بهر کبریاست
از برده گان پول حکایات پیشمار
وز جاهلان بیوطنش نیز قصه هاست
هرچند «هدایت» مست بی باک پرفاسست
رنجست، غمست، اشک بر رخسار او چراست

مقبول تماشا

عمریست ، که دریستر غمها شده ایندل

از دست لبان و رخ زیبا شده ایندل

عاجز غلط درخون خورد درد کشد او

هرچند که درمانگر دلها شده ایندل

خو کرده به بیماری هجران چه کند او

دایم بغم عشق مداوا شده ایندل

در سوز صنم شط زدی درخون به همه خلق

یک منظر مقبول تماشا شده ایندل

دلدار جفا پیشه، که یک نیم نگاه داشت

اغیار پذیرفت پس پا شده ایندل

یکدوست نه از روی صداقت بیرش شد

بازبچه، یاران مدعا شده ایندل

یکروز زجور وستم یار ننالید

چون سنگ صبوراست و توانا شده ایندل

امروز چنان مست نماید که توگونی

درکام می از جام ثریا شده ایندل

یک دفتری ازسوز پس انداز نمودست

آری به یقین هادی دلها شده ایندل

یک داد بدادگر نمود قسمت ما چیست؟

از حال برفتست و به بالا شده ایندل

آخر مگر از یار چه دیدست که اینسان

برحمن وجمالش یکی شیدا شده ایندل

یارب تو مرادش ده هدایت بکن ایندل

گمراه ز پا رفته و رسوا شده ایندل

گر حسن نمیبود

گر حُسن نمیبود ز عشق اثر نمیبود
گر ناز نمیبود ز عشق خطر نمیبود
گر طرز نگاه عشوه نمیداشت یگان بار
در نیم نظرهای خماری تر نمیبود
گر زلف نپوشید رخ ماه صنم را
انگیزه دیدار ز پشت در نمیبود
گر چادر حیا بسر یار نمی بود
بن صراحی دگر نظر نمیبود
گر جفا نبودی به سرشت همه خوبان
در ناله هبلبل الم جگر نمیبود
گر غافل از عاشق نگرفت بار پس ره
از خرام کبکان سخنی دگر نمیبود
هنگام وداع یار اگر اشک نمی ریخت
از شبم نرگس بدلی شرر نمیبود
این سلسله چون شد، که سبب شد شعر شاعر
ورنه یکی مصراع ختم ز سر نمیبود
گر فرقت و هجران نگرفت دامن مارا
در گوش «هدایت» ز فراق خبر نمیبود

افغانستان

آنکه زجان رفته است افغانستان من است

چهره خزان گشته است افغانستان منست

قلب آسیای او کاهل زیبای او

خاک و خاکدان گشته است افغانستان منست

مردم غیور او، ملت پرشور او

نیم ونیم جان گشته است افغانستان منست

مستی دریای او که جان زتن میبرد
 خون جوان گشته است افغانستان منست
 وادی و صحرای او قریه زیبای او
 جمله یکسان گشته است افغانستان منست
 بلبل خوشخوان او چهچه مرغان او
 گریه کنان گشته است افغانستان منست
 کودک معصوم او مکتب و مسجد ندید
 کور جهان دیده است افغانستان منست
 بکشتی یکدیگر مردمان این دیار
 ورد زبان گشته است افغانستان منست
 بزجر خوکرده است مادر افغان کنون
 داغ طفلان دیده است افغانستان منست
 جان جوانان او عفت زنان او
 بازی زمان گشته است افغانستان منست
 باغک و بوستان او تاک و ترکستان او
 بلی ویران گشته است افغانستان منست
 مردمش بجان هم من بعد نامش ز جبر
 ویرانستان گشته است افغانستان منست
 هدایت هرچند ز او دور شدست این زمان
 به او برین گشته است افغانستان منست

مست هیچ

باز امشب سوی میخانه روم
لب ساقی گزم و خانه روم
مست هیچم غم هیچم نکنم
رقص رقصان به درصحنه روم
گر بکابل بودم این لحظه ز شوق
پیاده ازجاده به خیرخانه روم
خرقه دادم به می و بهر دگر
چبقی ازخم و پیمانان روم

دین و دل باخستم به بازی چشم
 بد کنم گر به قمارخانه روم
 کیف در دور زمان نیست که نیست
 طرفه از مشرب زمانه روم
 روز حشرم که به پرسیان شوند
 قصه قیس را بهانه روم
 یاد دلبر کنم و مستی و عشق
 چو به دهلیز و به پسخانه روم
 باری گریه یار زمن روی کند
 ز برقش دل خود فانه روم
 تاکی آواره کند چرخ مرا؟
 آخر از شاخه ها به لانه روم
 یار اگر جلوه کند در نظرم
 از دوتا بیت برترانه روم
 کاش شمسی بفروزد شمع من
 سوی عرشش بصد ترانه روم
 چونکه شافع من کنار خداست
 با هزار گرم نازدانه روم
 چونکه دیدم ردم ز دوزخ اگر
 به بهشت هشت هم چانه روم
 گر عنایت شد «هدایت» ز درش
 عشق جویم اگر خزانه روم

ای دل!

ای دل مریز اشکی تا غم دگر نباشد
غم را بدوش من ده فکرت دگر نباشد
تاکی ملول و غمگین دریند یاس استی
بهتر ترا ازین پس سرزیر پر نباشد
از آشیان برون آ پرواز کن چو شاهین
عالم بزیر پر گیر جات کنج در نباشد

برتوست باشی صاحب صدملك سلیمانی

شاهان چون شما را داغ جگر نباشد

از سوز رویه ساز آ مستی بکن دمام

پروا مدار مگو در آ هم اثر نباشد

از عقل گوشه شو تو کمتر بکن جدالت

زین گومگو برایت يك جوثمر نباشد

پروردی نهال عشق کز وی ثمر بجونی

دانی؟ که از نهالت هرگز ثمر نباشد

افسون عشق گشتی روزت ازین بدتر به

کار دیگر بجو تا حالت بدتر نباشد

نشیده که حافظ گفت مهر از میان رفت

ایندور ظالمان است فکرپسر نباشد

دل بین سرایت امروز خالیست خالی ازدوست

یاران مدعایت دگر به پر نباشد

یکعمر صبر کردی هر جور و هرستم را

افسوس صبرت امروز کس را خطر نباشد

همراز هدایت شو نقصان ندارد آخر

ایدل ترا خطایم گوش تو کمر نباشد

این گفته ام بیادت میاید آنزمان که

از مردن «هدایت» مردم خبر نباشد

کابل

بسی مایوس و غم‌داری تو کابل

که در بند و گرفتاری تو کابل

بدست اجنبی و اجنبی دوست

شدی زخمی و افکاری تو کابل

شمالی جوش انگور بود و حالا

سراسر پُته و خاری تو کابل

کلوله پُشته راه‌موار کردند

سرای غزنی کی داری تو کابل

محصل بودم و کیف دگر داشت

سواری دریس شاری تو کابل

دخترهای جوانت به گدانی

به پرده‌های اخباری تو کابل

چراغان بودی دایم کوه بکوهت

چرا چنین شام تاری تو کابل

هنریارت به غریت جان سپرد حیف

مرز و بوم هنریاری تو کابل

مردمانت بتدریج رویه مرگ اند

به خلقت بی خواری و باری تو کابل

زمانی زیر حمله بودی مردم

ز روسیه تزاری توکابل

به جنگی با سیاهی مرگ ایندم

گریبان به چوب داری توکابل

بهرگوش و کنارت گشت و خونست

ز هر کنج به انفجاری توکابل

نه کلکین ماند و نی کلکینچه هایت

خالی از در و دیواری توکابل

نه شهرت ماند و نی گلزار و بوستان

فقط کوه پُر از غاری توکابل

هزاران مرد فاضل داشتی دربر

پُر از آدم بیکاری توکابل

به قلب هریکی افغان آزاد

ز لطف پروردگاری توکابل

یقین دارم نمی مانی چنین زار

به هر ظالم چو اژداری توکابل

سرم داده سرت نگه کنم می

مرا بادار و سرداری توکابل

ز دردت گفتم از داغتم نوشتم

به صد توصیف سزاواری توکابل

«هدایت» ز تو دل نشووان گرفتم

به او استاد و هرکاری توکابل

بخداییش

من عاشق روی تو چنانم بخداییش
جز دیدن روی تو ندانم بخداییش
بی کویم و بی برزن و بی هیچ ز اسباب
از خاک سر کوی تو جانم بخداییش
صدبار بهار آمد و صدبار پس در شد
من ساخته ز رنجم، که خزانم بخداییش
بی نام و بینشان فتاده ام پپایت
از عشق تو مشهور جانم بخداییش
پیروم بنمودی و بداغم بنشانندی
در عین جوانی چو کمانم بخداییش
من مسخره اهل ریا گشته ام آری
باز چیه دستان زمانم بخداییش
عشق تو چنان کوفت و شکستاند تنم را
کز پا شده است نام و نشانم بخداییش
این چار غم یار «هدایت» بنوشته است
گر زنده و جاوید بمانم بخداییش

لطف حق

بخشیدن و بخشودن هر دو صفات ذات است
بخشیده مرا هر چیز بخشودنش نجات است
يك بخش اش دو چشم است يك ديگرش زيانم
عاجز ز وصف ذاتش لبها بهم دوقات است
يك مغز داد مارا تفكيك خوب ويد را
كنج قفس ولى چون طلای صدقرات است
با دست مـينوسم باپا برم به دلدار
پيش از كتاب عشقم گويم خدا حيات است
برماست نفس خود را در دست داشته باشيم
بيشك كه اورحيم است اورا هزار صفات است
هر بار كه هوشم شد گفتم «هدايت» آخر
كم كن تو از گناهت هر شب شب پرات است

کاتب تقدیر

ای کاتب تقدیر چه بنوشتی برایم

چون درد بدادی، که نباشدش دوایم

یاران جفا پیشه بمن عطا نمودی

بازار ندادی به محبت و وفایم

غمنامه سرا ساختی مرا رنج بدادی

بس سوز فگندی به شرر های صدایم

تا نعره ززم آه کشم شکوه نمایم
 اندوه فزایم به جستجوی شفایم
 اسرار عشق در دل من جای بدادی
 تاراهی شوم کس ننماید رد پایم
 فارغ ز محبت دل دلبر بنمودی
 من بی وجه مجنوم و دیوان ادایم
 لیل مرا حاکم دلها بنمودی
 من خاکش، راهرو، درب سرایم
 ظلمش بپذیرم ستمش لطف بگیرم
 هر روز بوصف قد و بالاش سرایم
 چوناز نماید بر قیب و بکشد او
 من زجر بتن زینگونه رفتار نمایم
 گردنت بدیوان نصیبم دهد خدا «ج»
 من دفتر خود را ز میانش پربایم
 با آب چشم شویم ببادش بسپارم
 آتش کشم و دفن بخاکش بنمایم
 گبر عشق و صفا باز نماید ره الفت
 ای حضرت رب اینهمه بیچاره چرایم
 اینگونه کسی حال ندارد، که «هدایت»
 تا راهی شوم جانب او عقده گشایم

شوخی بی باک

کبک به گلشن روان سرو چلاک منست

گیسویش عنبرفشان شوخی بی باک منست

گردن مینای او، ساق و دل پای او

نوک دویستان او انگور تاک منست

می نشنود گفت حرف باب دوچشمان او

به تیرمژگان کُشد چشمش ضحاک منست

سیب زرخدان او رویش دستان او

سُزین و پستان او آتش و خاک منست

بادمن و آب من گوش و بناگوش او

نوی آواز او روان پاک منست

بان کاف و سینه تنگ مرا قافیه

حرف که بابش شدت میوه ناک منست

لاله ثابت بخودمفلس و آواره ام

تمام دارای ام قسبای چاک منست

زمین دل را کنم کشت محبت همیشه

حاصلم هیچ است چون، یارملاک منست

منست یکی عاشقم هدایتم خلق را

موسیقی و ادبیات بنگ و تریاک منست

گریستن

صدایم جوان است برای گریستن
هرکارم زیان است بجای گریستن
خودم دانم و حق، که ریزم چنین اشک
فلک ناتوان است برای گریستن
کباب دلم را نمک باشد اشکم
دلم شادمان است ز نای گریستن
دم موج اشک است زمستی بغلطان
تنم جاویدان است بپای گریستن
چکیدن گرفتست دلم درکنارم
خیالم همان است هوای گریستن
نصیبم سرشک مینوشت دست تقدیر
گر اشکش روان است برای گریستن
ربود اشک «هدایت» بپردش برحمت
بسی مهربان است خدای گریستن

کاسهء شراب

جنون عشق بدل دارم و خراب منم

زمستی جوش زخم کاسه شراب منم

به خنده میشود از اشک جگر چهره یار

که آتش است جمالش براو کباب منم

یکی فسانهء من زیر نام لیلی و قیس

جهان پذیر شدست وکل کتاب منم

بخواب گوئی مگردید عاشقی چومرا

حقیقت است وجودم خیال و خواب منم

فنا به حضرت حق معنی اش وصال خداست

خودم خودش شده ام بر همه جواب منم

کتاب زنده گیم هیچ بوده است تمام

به حیرتم، که زهیچم چرا حساب منم

ترانه های که دارم همه نوای دلست

بدل شفیق شدم یکصدف پرآب منم

کرانه های وجودم به سیر آفاقند

درین رسم بزمان هرکی را نصاب منم

تمامی پرده حجاب پس شدست کنون

شگفتی های دگر خواهم اضطراب منم

هدایتم بره حق به رهنمـاهی دل

ز دست عقل زمان گاهی منجلاب منم

ناتوان

درین دور زمانم غریبم ناتوانم
ز پا تا سر شکسته خزانم من خزانم
نه صحرا درحوالی نه دریا خار دارم
مگر از درد هجران به گریبان و فغانم
کیاب گوشت گوسفند خروس و کبک و ماهی
دهانم آب دارد بیساده لقمه نانم
ماهرویان بسیار قماش مست و سرشار
سوار درتیز رفتار مگر یک استخوانم
شراب گونه گونه به صد هاخم کنارم
خیال دختر رز ز کابل درگمانم
نه هند و چین برم من نه امریکا و نه روس
جهانگرد فسرده زهرکنج جهانم
دوچشمانم پراهست صبر با چرخ دارم
«هدایت» گشته ام من زغمها شادمانم

هجران

چندانکه ز هجران شده گفتار به بسیار
هر بار شنیدم که کسی گشته دل افکار
درد است و دریغ است و دعا کرده هزاران
که ای حضرت رب باز رسان قافله یار
يك منتظر دلبر و دیگر به پسر است
يك مادر بیچاره بجوید چومن زار
هر باره که دل خواست رود سوی دیارش
اندیشه به او گفت مرو باش! به تکرار
تو مهر شناسی و ازین پیش ندانی
در ملك همه خلق پریشان شده خونبار
نی فرصت دیدار دهد خائن ظالم
نتوانی، که در خدمت مادر شوی یکبار
کاسب همه بیکار معارف همه عاجز
از ترس، که جلاد تیار است به گشتار
نی قدر هنرداندو نی قدر هنرمند
آنکس به جز پول نشناسد شده سرکار
در مشرب خود هر یکی يك خلیفه، دین
اسلام به تطبیق کشیدند چو سردار
از من شنو ای دل تو فقط ساز به فرقت
از دور توانی که شوی مصدر هرکار
زین روست، که مشغول بکارست «هدایت»
بهتر، که بیاموخت چنین آدم هوشیار

بوی خون

سر بسر آوان شادابی زمین ترچی شد
غنچه ها پژمرده گشتند جهجه، ظاهرچی شد
گرد باد تند پائیزی هجو منش را گرفت
نرگس و سریم کنار رود بازیگر چی شد
رود کز موجش بدلها زنده گی بخشید و جان
سریه صحرا بردی آخر عشق افسونگرچی شد
وادی سبزه و صدای رقص برگسان چنار
همره دوشیزه گان خوشگلش یکسر چی شد
دامن کوه های مست از شقایق های عشاق
پای بوس سیل گشتند خانه، دلبر چی شد
تاکها کاند، رگ شان زنده گی مخمور بود
خماران راهوی خون دادند شب ساغر چی شد
«هدایت» کز دودمان خویش فرسنگها بدور
او فتاده، شکوه، میندارد رخه مادر چی شد

آرزو

بر حال خودم گریه و افغانم آرزوست
در نزع منم مردن آسانم آرزوست
لب تشنه جگر خون روانم به بیابان
يك قطره آبی ز خراسانم آرزوست
پیروم زغم مُلکم و چیزی نتوانم
بازوی همان رستم داستانم آرزوست
با آنکه گناهم شده بسیار فراوان
يك جام می ز سرور مردان ام آرزوست
تنها و بیکسم پی غمخوار میروم
دلدار مهربان به شبستانم آرزوست
فارغ ز درد مردمم ایندل نشدگی
صلح و صفا به میهن حیرانم آرزوست

رنجور و گریسته شده در خواب پتیمان
 خوان شهی به شام غریبان ام آرزوست
 از جهل و فقر مزدور بیگانه شدت او
 عقل سلیم به یاغی افغانم آرزوست
 شیخ سعودی را و امیران غرب را
 ماتمسرا وطن مرگ جوانم آرزوست
 من دسترس به خال و خط یار ندارم
 بازی به سر زلف پریشانم آرزوست
 ایگاش حل مشکل خاکم شود ایندم
 صندوقچه اسرار خداجانم آرزوست
 هرکس به قضاوت نشسته جرم شمارد
 آن عمر خطاب به میدانم آرزوست
 نمدار بستم ز سیل اشک همیشه
 هرشام گریه به خلق افغانم آرزوست
 بیمار درد ملت و ملت چو من
 به هردوی مارحم ز رحمانم آرزوست
 سازنده تقدیر به تدبیر نمیشوم
 بنوشتن تقدیر بدستانم آرزوست
 هر بار سوز دل به جنونم همی کشد
 عفو خطا ز خالق جهانم آرزوست
 آری هدایتم بره حق زجان و دل
 مردن کنار میهن ویرانم آرزوست

عشق

چون؟ دل آواره شدی بدشت عشق
حاصلش چیست؟ زکار و کشت عشق
حال بی‌حال و تنم بیمار است
چونکه بوده ام به زیر مشیت عشق
خم شدست شانۀ ام ز جورنگار
بسکه که برده است بار درشت عشق
عجز راهیست، که مقصود دهد
عاقبت خواجه شوم به پشت عشق
تن بسوزان و دلت روشن کن
تارتی بدانده بهشت عشق
هرچه بینی زاده، عشق است و بس
آدم و حوا یکی مندرشت عشق
صرف بدوش چومنی مستم کند
دیگران منشتی بدرب مشیت عشق
خامه ام کی بشود پخته خدا
نکنم هیچ جز از نوشت عشق
کیف از رنج و الم میدهد عشق
می‌نگیری جمله را تو زشت عشق
قلم دست «هدایت» شهره گشت
چون نوشته است خط درشت عشق

دری

دری حرف شاعران است همیشه

دری شیرین چو قرآن است همیشه

دری دربارها را زیر پا کسرد

دری دیوان شاهان است همیشه

قدیمی هست و تاریخش هویدا

دری چون ماه تابان است همیشه

دری دلدادگان را میرساند

زبان صاحب دلان است همیشه

اگر کبک دری در انجمن ها
 خرامد جمله حیران است همیشه
 ادبیاتش به آفاق پرکشیده
 به تخت بهترینان است همیشه
 نه پیشی سینه بی حرف دری
 که اشعارش فراوان است همیشه
 همه عشاق ره سوی خدارا
 دری به ورد زبان است همیشه
 دری خوان و دری گوی و دری پوی
 که اسرار خداجان است همیشه
 پیاس واژه های نازینش
 سروجانم بقربان است همیشه
 حریفی در فصاحت با دری نیست
 معمای حسودان است همیشه
 دری همچو غزل اردو چو مصراع
 قبول هند و ملتان است همیشه
 دری پهلوی پشتو و هردو داریم
 غرور خلق افغان است همیشه
 دری را وصف بهتر شاید آخر
 کلامم پر ز نقصان است همیشه
 «هدایت» کامل از لفظ دری نیست
 زبان شعرش آسان است همیشه

بی خبر

دل بضم خویش لفظ عشق از بر میکند
بی خبر کین حرف حالش را بدیگر میکند
میبرد او را به سیر باغ و بوستان وفا
تا وفایش میدهد صد خون جگر میکند
پسته خندان یار و عفو جرمان قدیم
وعده میدارد و لیکن ختم از سر میکند
ساحل آغوش و زیر خیمه زلف نگار
غرقه در دریا اول، بعدش میسر میکند
سجده و پابوس خالی از حجابش میدهد
پیش از آتش ملحد و بیدین و کافر میکند
رنگ و بوی عرش در چشم و مشامش میدهد
چهره اش بی رنگ پیش از وصل دلبر میکند
خانه آینه بندان و می کوثر مدام
مشکند جامش سپس در کام و ساغر میکند
اینقدر گفتم بدل کز مستی دنیا بپش
بین «هدایت» را چنانش خاک بر سر میکند

قصهء عشق

کافر عشق نگاری میزدم لاف از وفا
باختم دنیا و دین را در پی وصل هما
اوجهای زیر پرده داشت من خوش از لبخند او
غافل از چنگال ظلمش مانده ام در دام بلا
گاه از رفتار او گفتم گهی از خال و خط
گاه از گفتار او گفتم گهی از ساق پا
من، که هرگز در کنارش بوده ام عمر تمام
در خیالش هر زمان میبودم اندر حشم و جاه
گاه در راه حسنش میشدم یکباره گوی
میشدم از پاودست و عقل و هوش و مدعا

میده گی های تنم میخواستندش دمبدم
 مرغ دل پرواز میکرد جانب او در هوا
 هیچ گاهی لب به حرفی بازکردم نزد او
 راستی اینست زبانم لال میشد جابه جا
 گر میسر میشدم دیدار او در فیهستی
 نیم نگاهی گردی و میگذاشتم در ماجرا
 حرف دل را سالها خواستم بگویم گرشدی
 فرصت بگشودن لب نزد او باری مرا
 بعد روز و ماه و سال در انتظار و انتظار
 در تموز چند سال پارکردم استدعا
 صد دل شیر در کنار دل نهادم یکطرف
 صد هزاران عذر بنمودم اول نزد خدا
 گفتمش جانان! بگیر ایندل بگو خواهم ترا
 گفت: صبر است عاشقانرا اینقدر زودی چرا؟
 چون شنیدم حرف او لرزش بجانم افتاد
 باخودم تنها فتادم راه در راه وفا
 زان زمان تا حال صبر اندر دلست و انتظار
 لیک دور روزگار هرگز نگشت باکام ما
 این فسانه از نخستین عشق من بود بخددا
 شه رقم گر شد هدایت عاشقان تازه را

یاخواجه محی الدین

گمراه به بیابانم یا خواجه محی الدین
وابسته بخوبانم یاخواجه محی الدین
که رنج سفر دوشم سنگین بکند گاهی
غمخوار غریبانم یاخواجه محی الدین
از خود که بیرون گشتم بر خودم فزون گشتم
در کالبد انسانم یاخواجه محی الدین
در کام خودی رفتم چندانی که دل افسرد
از خویش پریشانم یاخواجه محی الدین
ویرانه شدم از نفس خواهم که خراب گردم
بسیار هراسانم یاخواجه محی الدین
در نیمه ره الفت از عشق بونی خوردم
ناپخته و بریانم یاخواجه محی الدین
آرام بدم چندی در معرکه هستی
امروز به میدانم یاخواجه محی الدین
من تشنه لب صحرا چون بحر وفا دیدم
منصور این زمانم یاخواجه محی الدین
بر سینه «هدایت» انداز نظر (کامل)
من ناقص و نادانم یا خواجه محی الدین

چشمهء نور

طبع ما را غیرت وصف لبان یار نیست
همچنانش طاقت گوش دادن از اغیار نیست

گر کسی اوصاف او را نزد ما از بر کند
تیر گردد حرف او بردل کمانش کار نیست

تاب دیدن کس ندارد بر جمال آتشین
دانم او سوزد، مگر ترسم کسی پیکار نیست

خوب خوبان گفتمش آری اگر چه بهترست
این کجا حرفست باب او بپایش خار نیست؟

نرگس و جام شراب و چشمهء نور چشم او
نی غلط گفتم همانندی به چشم یار نیست

نور رویش جلوه گرتر ز آفتاب روشن است
این عبارت شمس دنیا را مگر اخطار نیست؟

شاعری بر نازکی گردنش مینابگفت
از خجالت جا بجا مُرد و جنازه دار نیست

دل بوصلش انتظار است و همی داند یقین
صد هزاران مُردن و برپا شدن پیکار نیست

ای «هدایت»! عمر تو بگذشت وصل او کجاست

عمر می بخشد فراقش سال و ماهم در کار نیست

برج عشق

بر دست رُخت دل را بتخانه به بتخانه
چشم کشیده پایم میخانه به میخانه
دنبال روانم پس‌خانه به پس‌خانه
گر عشق او توانم سه دانه به سه دانه
در صف عشاق امروز همپای خودم دیدم
مجنون به کنارم بود زولانه به زولانه
زین قلب دو صد پاره از کمان ابرویش
میخورد صنم خونم پیمان به پیمان
در زم خراباتیان افتاد دلم بشنید
از عشق سخن میگفت مستانه به مستانه
در برج عشق دلبر این چشم هراسانم
میگشت بی درویش دالانه به دالانه
این جسم پریشانم بسمل به طمع آنکه
گریبار نظر دارد سالانه به سالانه
از شرم جمال او آن ماه فلک گاهی
کامل بنماید رو ماهانه به ماهانه
این خلق خدا برچی در کلفت و عذابند
مثل تعجب آورد دیوانه به دیوانه
از رنج و غم هجران همسان «هدایت» هان
نالیده بهم میگفت بیخانه به بیخانه

شمع درسوز

فاش میگویم زیانم بلیغ و مرموز نیست
عشق مینویسم کلام خالی و بی سوز نیست
بس ز دور چرخ هردو اوفتادم زنجیر
گوئی شام تار مارا تا ابد هیچ روز نیست
داغ، درد، رنج، غم، اندوه و صبر است کاردل
عشق و مستی را روی شمع درسوز نیست

یا محمد ﷺ

توئی سرور عالم یا محمد ﷺ
اگر اولاد آدم یا محمد ﷺ

شفاعت می کنی ما را یقیناً
که من شادم دمام یا محمد ﷺ

می خوردی پروزها پاره نانی
به نفست بودی حاکم یا محمد ﷺ

خطائی از تو در ذهن بشر نیست
تو خالی ز کاست و کم یا محمد ﷺ

نیاید بعد تو پیغمبری چون

نبوت را تو خاتم یا محمد ﷺ

شعر تر

شعر ترگر نغمه پرواز فراق از دل شدی
بر همه دلها نشستی ورد هر محفل شدی
تخم درد هر روز میکارد دلم را هجر یار
صبر میدارم اگر وصلش از آن حاصل شدی
باد خاکم راز کویش برده، نتوانست به سعی
آب چشم جمله با خاکم بکویش گیل شدی
نالہ پنهان میکشیدم سوز و ساز دل بگفت
نعره سرکن صبر کردی و ز ما غافل شدی
ناگهان پشتاره غمها زبانم را گرفت
آنقدر فریاد کردم گویی چون بلبل شدی
من کجا و ناله از یاری که از او زنده ام
بس دعا کردم که او را زود تر منزل شدی
اینقدر گفتار میدارد «هدایت» سرسبز
خاستی از دل بدل رفتی کنار دل شدی

صحيح و غلط

- ای رفیقان عشق خویان غلط است
خالی از عشق به میدان غلط است
بُردن ناز عزیزان صحیح است
ماده زندان سرچشمان غلط است
آواز رود خروشان صحیح است
موزه در دست به بیابان غلط است
گه مروت با دشمنان صحیح است
بستن وعده و پیمان غلط است
مستی در محفل مستان صحیح است
بُردن نام شهیدان غلط است
باده از ساقی رضوان صحیح است
بسمبل نیم نگه تابان غلط است
گوش دادن بواعظان صحیح است
پای کردار شان روان غلط است
خوردن تیر ز مژگان صحیح است
معنی اش وصل جاویدان غلط است
خرابات و کاکه گی هان صحیح است
گر به تشریح مغرضان غلط است
سیر و تحقیق این جهان صحیح است
گریز از مبهن ویران غلط است
- ای «هدایت»! این نظم سان صحیح است
شعر مقبول به این بیان غلط است

رمز سیاه

ای وای، که آن دلبر روپوش زما کرده
آزرده دل مارا بهانه حیا کرده

این مغز زپا رفته چیزی نتواند گفت
حرف از دل بیمارست کین رمز سیاه کرده

درجلوه دنیای آن یارک هرجائی
بس سهو وخطا کردم دانسته بجا کرده

عاصی و پشیمانم اما چه توانم کرد
کس آب بجو رفته واپس سرجا کرده

ذرهجر دوتا مادر ماندم تک و تنها من
یک مُلک غریب دیگرمادر، که نوا کرده

فریاد «هدایت» زار هر صبح به آفاقست

کین ملت مظلومش بیچاره چرا کرده؟

بسمل

خدایا بسمل و آواره اش کن
حریفم بیدل و بی چاره اش کن

دل پر غم بده تو سینه اش را
کباب روی آتشپاره اش کن

سرشکش خون بمیزان بحرده
روان در بحر اشک و ناله اش کن

ز عشرتگاه و مستی بازدارش
سرشکش می زچشمش پباله اش کن

از آن اسب ستم پائین بیارش
پیاده بر زمین خاره اش کن

بگیر زو تخت بی دوشی و فرحت
دو صد بار ستم برشانه اش کن

غرور سر و نازش بشکن آری
مثال قامت ماواله اش کن

شباب و تازه گی یک لحظه طی کن
یکی لیلای پیر و خاله اش کن

«هدایت» کن دلش بر راه بیارش

گرنیامد به آتش ققله اش کن

بکامم نیست

کی راحتم آید زین دوران که بکامم نیست
کی حاجتم دهد یار چون دلبر رامم نیست

کی مرغ شکاری یار چپند زلبم دانه
هرگز نشود رامم هرگز بپامم نیست

ساقی به غمم دایم میریز شراب خم
می نوشم و می نوشم ازباده تمام نیست

مجنوم و دلخونم، پرسیده کسی چونم
غمخوار ندارم من لیکن دربی نامم نیست

صدبار گناه کردم عشق را ردپا کردم
شاید، که بجا کردم فعلم به مرامم نیست

صدعاقل و فرزانه صد بیخود و دیوانه
بامن بروند جانی خیراست که گامم نیست

دل میبرد از دستم در دست یکی مستم
پامالم و درعجزم يك لحظه دوامم نیست

ای ساقی ز بزم حق می آر کمی مارا
نوشم بکن از دستت گیتیم بکامم نیست

احتیاج «هدایت» اند هر صوفی و هر معلم
هر قاضی و هر عالم عاقل به کلامم نیست

یاخواجه اجمیری

ای درگه اسرارم با خواجه، اجمیری
ای والی و بادارم یا خواجه، اجمیری

خالی بدرت آیم پُر زر بپریم دامن
ای غنی و بسیارم یا خواجه، اجمیری

مسکین و غریبم من ای غریب نواز آری
سلطان غریب دارم یا خواجه، اجمیری

هند است ترا مسکن، درغار کوه و دامن
افتاده و بیمارم یا خواجه، اجمیری

تو شافیع وصلت ها پیوند دل مارا
با یار دل آزارم یاخواجه، اجمیری

آرام گرفت ایندل درخاک سرای تو
ای مادر بیدارم یا خواجه، اجمیری

ازچرخ درآزارم درغـریت و کنارم
ای مایه، قرارم یاخواجه، اجمیری

ازحال به بیحالی چندیست درتلاشم
ده رونقی درکارم یاخواجه، اجمیری

این خواجه «هدایت» نیزچاروب کش دربارت

ای خویش مقام دارم یاخواجه، اجمیری

حسن یار

سرخ گردیده ست لبانش بس که خون نوشیده است
طره زلفش به قتل عاشقان تابیده است

برق چشمانش بسوزد خرمن جان عشاق
شرح کشتار دوچشمانش برم پیچیده است

قلب بسمل تا شهیدان را براه افتاده دید
گفت: کینها را ز تیغ ابروان کشیده است

تیغ بینی اش رقیب سخت ابرویش بود
او به سهم خود هزاران را بخاک آورده است

باب گفتار «هدایت» حسن یار است العجب
کز قماشای چنین حسن هنوز هم زنده است

کوره گاه غربت

از دردمند هجران غافل چگونه رفتن
يك ناله پُر تأثر باید شنیده رفتن
با گریه می‌درانی دارالفنائی هستی
بهتر ازین تلاطم باخنده خنده رفتن
زین کوره گاه غربت چون آهن مذابی
با جسم خسته خود يك آبدیده رفتن
از آتش شه ظلم برحسب بی گناهی
آسان نمی نماید سرکش دویده رفتن
تدبیر قطب بنمود کز قطب بی نشانی
سوی نشان اقدس باید خمیده رفتن
باران اشک راهی سوی صنم ندارد
مژگان شکسته شاید باچشم و دیده رفتن
خواهد «هدایت» از دل سازد چراغ تابان
شرمند بجانب حق، سررافکنده رفتن

یار کجاست

ای که از یار سخن شنیده نی یار کجاست

وی، که تو محو جمالش شده نی یار کجاست

من درین غمکده هر روز نیسایش دارم

که رهم گم شده آن رهبر هر کار کجاست

گرچه من فاعل و مختار به اعمال خودم

چاره در کار نبینم گره بردار کجاست

دلم گرفت و گفتار قال و قیل خطیب

حافظ و سعدی و مولانا و عطار کجاست

حال را جوید «هدایت» گردد ذات احد

گوشه، خانقده، کابل دلدار کجاست

این چنین باید

اسیر دام زلفانم گرفتار این چنین باید
مه رو کرده بریانم ده و چار این چنین باید

نظرگشتانده و یا خودگفت که این منظر برای چی
بخون بسمل بغلطانم ستمگار این چنین باید

اگر از هیبت هجران رهاند یاریک بارم
امیدم مرد و ارماتم انتظار این چنین باید

ز مال و هستی دنیا ندارم تا فدا سازم
سرو جانم بقریاتم بدهکار این چنین باید

نمی بوسد لبم دلبر نمی آید به بالینم
ز جورش شاد و خندانم شکر بار این چنین باید

درخت صبر ما قامت به عرش لامکان افراشت
نیامد یار پرسانم سپیدار این چنین باید

بهای بوسه اش دلبر به نقد جان بفرمودی
که قابل نیست این جانم خریدار این چنین باید

به شلاق میکشد گریار «هدایت» را ازین بهتر
نخواهم مرگ آسانم وفادار این چنین باید

زنجیر کشان

دیروز برون رفتم تا باغ جهان بینم
درین خرامانها يك راحت جان بینم

زیبای پریرویی آرمیده آهویی
يك یارك دلجوئی در جمع بتان بینم

هوشم همی فرمان داد بیهوده مرو برگرد
دل را به صف عشاق پیشتر بدوان بینم

چنگش زدی يك صیاد از دامی که بنهادی
شکسته دویالش پاش زنجیر کشان بینم

صیاد همان یاری کو در طلبش بودم
دلجوئی او جور است دلرا به فغان بینم

از کرده پشیمان است ایندل که «هدایت» راست

روحش همه آزرده رنگش راخیزان بینم

پوست کنده

چه شود اگر نگارم بپریم رمیده باشد
لب خشکم از لبانش نمکی چشیده باشد

ز سر ثبات عشقش بپریم کشیده باشد
عرقش ز آتش دل بدلم چکیده باشد

بمیان سینه، او سر مالیده باشد
اویه اشتیاق و مستی لب ما مکیده باشد

اگر آن دو سیب پستان بلبم رسیده باشد
شرم میبهرم ز خاطر اگر حمیده باشد

آنکه پوست کنده گوید يك نظر دریده باشد
این چکامه، نادیده دوخط بریده باشد

این ترانه، «هدایت» سرگفتگو کند باز

چو بپریم عاشقانش سخنی دویده باشد

خرابات

بخوانید دوسه حرف زُرنندان خرابات
من از زمروه شامم زجانان خرابات
گر احوال بکارید، که در عرش خدا چیست؟
برقصید، برقصید بیدان خرابات
بعشق اوج بگیریید پر و بال گشاید
به پرواز درآید به آسمان خرابات
گر از فرقت و هجران بلب رسیده بی جان
یکی دست بگیریید ز باران خرابات
کیف و کان نمائید که دیر اینجا نیائید
تن آبکش بنمائید به باران خرابات
رگ ساز بگیریید باریاب بنالید
چشمانه سرائید در آستان خرابات
بخیلان و حسودان، جمع زاهد نادان
به ارمان نباشید به پایان خرابات
پریشان نسازید تن خاکی خود را
گرائید به حقیقت با روان خرابات
یقین وصل بیابی اگر عشق نمائی
بدل جای بداری دلستان خرابات
نمیرید، که گرنفس بدستان بگیریید
شیر عشق بنوشید ز پستان خرابات
زمردان خرابات سراهنگ خوش آواز
«هدایت» وار میگفت، که جانان خرابات

کش و فش

بین دلبر سرشار ما روان به کش و فش
مغرور حسن و بالب خندان به کش و فش

دلباختگانش یکی بیستل یکی کاکه
باموتر تکسی پشش روان به کش و فش

آن بیسواد که منصب جنرالی مقامش
گرددیده از تناول دوران به کش و فش

بقال طمطراق میکنند به مشتتری
خواهی بجز وگرنه پرو بان به کش و فش

با عجز بیامیخت هدایت که عاقبت

شاید رود بجانب جانان به کش و فش

عطرافشان

میده، میده نازنین رخته درجان میکنی
مرغ دل بریان سپس خانه ویران میکنی

خون به شیشه میکشی عیش میدادی مدام
عاشق بیچاره را واله حیران میکنی

تن بهاران میدهی رقص عزیزان میکنی
این چنین دیوانه را مست و نالان میکنی

از وفا دم میزنی شعر عشق سرمیکنی
چرخ میگیری ز زلف عطرافشان میکنی

با بهارانی دگر چون بهارانی دگر
پسته لب مشکنی خنده باران میکنی

نازبرگل میکنی پندکش بومیکنی
شبنم چشمش زشوق رقص رقصان میکنی

چون بیایت میرسم چشم میپوشی بخشم
زیر چادر نازنین چهره پنهان میکنی

نشوی از من سخن کی سخن رانی به من
برخ ما دایما قهر و عصیان میکنی

هرچه دلگیری ز ما مایلم جانانرا
«هدایت» راهم فناهم جاویدان میکنی

بالامكان بيائيد

ای عاشقان و مستان با کیف وکان بیائید
فارغ ز قید دوران فارغ زمان بیائید
يك سقف آسمانی از عشق ناب سازید
باران شوق گرید بر ما عیان بیائید
ای اهل عرش صادق آزاده گان شایق
اندرمکان عاشق بالامكان بیائید
با رستگان شیدا، لیلا و چون زلیخا
پیری ز عشق مولا اما جوان بیائید
با حوریان مهوش با خنده های دلکش
با وعده های وصلت چشمک پران بیائید
از یارک حمیده يك عمر زجر دیده
باقامت خمیده سرو روان بیائید
همپای یار باشید همراي یار باشید
باجسم نرم دلبر بازیگنان بیائید
باسواره های مشتى دیوانگان دشتی
با لشکر محبت شور شکنان بیائید
در خلوت «هدایت» مستی کنان بیائید
ساغر بدست و آری کاکل پزان بیائید

بیاران علم بردار

بیاران علم بردار افغان به غمخوران و غمداران دوران مراد شان فقط خدمت بافغان مگر آنها بجنگند با خاینان با آن خاین، که در سمت خودش خان غلام غیر و پول است و لب نان خاک افغان نمودند چو بیابان بخاک و خون کشیدند پیر و طفلان زبانش را ببرند از دل و جان نه انسان باشند و نه اهل وجدان پس از بسیدن پای پاکستان به شیران و سرخاک خود شان مگر قایم نمایند تخت سلطان؟ شاید صاحب شوند دیار مردان؟

غزل خواهم که سردارم بیاران به آن مردان میهن دوست و صادق به آنان، که زمام را دوست ندارند پدرها شان به استقلال مُردند با آن خائن، که ملیت گوید و بس با آن خائن، که خاک خود فروشد برای قبضه برخوان غریبان بسوختند خرمن عفت زنان اگر دختر به جر خواند نمازی نه این کافر دلان دانند زوجدان ز پشاور به چاریکار رسیدند گمان دارند که سلطانی نمایند گمان دارند، که بزور بر غریبان گمان دارند به پول اجنبی ها

علفچر بازمین کشتی ناهود
زنان ازخانه برون کی توان رفت
یتیمان لرزه بجانند و گریان
الف را از مسلمانی ندانند
نمیدانند ز تاریخ دلیران
فراموش کرده اند محاذ خیبر
همین ماها نبودیم پُشت انگلیس
همین پشتون وتاجیک بود که دیروز
چرا صبور گشتیم و شکیبایا؟
اگر بیراه پشمان گشت و روگرد
اگر بیگانه برما حمله ور زد
به مکناتن چه درسی داده بودیم
نفاق مان میان خودمان است
اگرچار دسته خائن پشت زرشد
هزاران بیوطن، آواره، حیران
به میلون ها غریب خلق افغان
جوانان و دلیران وطن دوست
ماچو آتش میان خود فروزیم
فقط چند روزدیگر صبرداریم
یقین دارم که وقت اتفاق است

دریدند بره ها راگله گرگان
ز ترس دُره اویاش و نادان
که مُلك شان به حُکم غیرافغان
بکابل نام نهادند کافرستان
که جان دادند ونگریختند زمبدان
بیساد شان نمایم روزپسان
فرارمیکردی ازما به هندوستان
دویدند پیش تانک اجنبیان
شاید که دشمن مادارد افغان؟
ببخشیمش برسم پایه کلان
زن ومرد میشود چون شیرژیان
دوچشمانش به اکیرمانده حیران
ندارد ربط به پاکستان وایران
دگر ها بهرمیهن جان دهد جان
دل شان بهرمیهن خون چکد هان
توگوئی خشک وخاموشندهمین سان
تلاش شان کنون اصلاح نادان
دشمنان خوددگردرچورو چالان
تجاوز دفع کنیم خائن به زندان
همه ازکرده ها هستیم پشیمان

عمرخواهد «هدایت» از خدایش

که بیند خلق افغان خوش و خندان

حمد

خداوند چطور است ز عقل ما بدور است
صدایت شنود او اگر دور به نور است

خداوند لامکانست همیشه جاویدانست
سازنده، زمانست خیر ز اهل گور است

نمی بینی جمالش، نمی شنوی صدایش
قدرت اش بین صفاتش رحیم است و غفور است

اگر مرد وفائی پُر از صدق و صفائی
بهر فعل و زمانی به ذهنت درخطور است

صفاتش گفته اسلام قرآن است از او کلام
ز آغاز و ز انجام عالم از هرامور است

که در کشف خدائی بوصلش مدعائی
اگر یقین بیایی، بهر چیز در حضور است

بسویش تو روانی ازین دنیای فانی
طریقت را تودانی به علم ساینس جور است

شب معراج محمد ﷺ که دروصلش در آمد

خودش نور خدا بود همین رمزش ضرور است

گذشت

از نظر دلبر حمیده گذشت	پس ندیدی و خرامیده گذشت
من بماندم الم و درد هجر	ظلم را یار برگزیده گذشت
انتظارم به انتها نرسید	فصل شباب در سپیده گذشت
همه آوان شبابم چو مغیل	فی از آب ناچشیده گذشت
دل انتظار دیده دانسته	گرچه از عاقبت اندیشه گذشت
بزیر افتاب روشن عشق	پوست خورشش تنم دریده گذشت
نوجوانی و جوانی پی هم	اشک چشمان براه چکیده گذشت

به سنگ گور «هدایت» نگری
که نامراد بنالیده گذشت

ناهل

یکی شاه پرسید از شاهان افغان
که خواهم کشورم نامم به ایران
شاه ناهل افغان بی تعمق
بگفتا هرچه میخواهد دلت ، هان
ز آریانا بخاطر چیزی گزداشت
نمیداد نام ملکش را به ارزان
ز دست اینچنین شاهان نادان
ندارد ملک من چیزی بدامان
نه در عمران آن کوشش نمودند
نه سعی بهر حفظ جان مردان
قومی را برتری دادند به قومی
نمودند خلق را دست و گریبان
دوتا حرم سرا داشتی به پغمان
مگر پغمان همان ویران ویران
اگر گوشه شهری بود چراغان
هزاران قریه بود تارک و ظلمان
سرك ها را جز آپاشی نمودی
به قیصریزی ندادی پول فراوان
ز جهل و بی سوادى بودى آگاه
برای چیدنش پوشیدی پلکان
اگر دست «هدایت» میرسید هان
به تیغش میکشید میکرد بریان

شهیدان زنده

رنگ و روی پریدهء دارم	کشور خاک تودهء دارم
جوانخاک خفتهء دارم	همه پیر است و کودک معصوم
که جوانان مردهء دارم	ز گورستان وطن شوربخاست
بیسوادان لودهء دارم	در میان خوشدلان و صادقان
توته نان چکیدهء دارم	جای میوه به سفرهء غربا
مادر داغبدیدهء دارم	گوشه های وطنم گرنگری
که شهیدان زندهء دارم	آنقدر مُرده و نامش باقیست
یک جوان حمیدهء دارم	میان یکهزار یاغی و کور
سینهء آبدیدهء دارم	بغم کشورم سرشته تنم
عالمان رمیدهء دارم	زیر هرکپهء باقی زلفاق
سلاح های ثقیلهء دارم	بدست سنگ و چوب جاهل خود
سگان بی غلیبهء دارم	سرمیز صلاح میهن زار

شور «هدایت» از عشق وطنست
قلب بغم طپیدهء دارم

خاک بسر

ماخاک بسرملت بیچاره تر بینیم
افسرده تر ازخار و خس روی زمینیم
ازدست یکی مشت غلامان واجیران
بی باغ و بن و بند آب و تآک وزمینیم
درساده گی طبع و صفای دل وغیرت
انگشت نشان ملت دنیا به یقینیم
آن مشت اجیری که زماطایفه ها ساخت
خوب حافظه بودش که پُر صدق ترینیم
درحرص زراندوزی چه پروای وطن کرد
کی فکر به ناموس کند زار و غمینیم
ازجمله هزاران جوانی که وطن داشت
امروز به یک دسته دیوانه قرینیم
صدجاهل ازکار فتاده بغم ملک
همواره پی جنگ و جدل یکسره بینیم
گفتم پدرا! بازگذار توپ و تفنگت
گفتا: زهمین وظیفه معشیت میکنیم
مایکدل و یکپارچه در پنج هزارسال
امروز بجان هم و با بغض و به کینیم
صبححرف دگر باب همین مردم مظلوم
دارم کسی ازمن نشنو دست ببینیم
چندانکه کنه «هدایت» سخن نغز نداند
تکرار نویسد که اینگونه چنینیم

چرا مجبور مائیم

بنام ملك خود مفرور مائیم
اگر صاحب مقام و منصب هستیم
ز فقر و جهل و تبعض و صداقت
اگر با دار اشارت دارد از دور
نفاق و کینه شوق و ذوق باشد
ز بس اسلام گفتیم و نکردیم
زمانی مقتدر بودیم هر جا
چه شیرین میوه های ملك ما داشت
شکستیم دست و پایی همدیگر را
نه خط داریم و نه خواندن توانیم
فقط جنگ است خوی و خصلت ما
تمدن در کجنا و ما کجائیم
به این دلخورم و درخون نشستم
نه تیز رفتار سازیم نه سوزن
ز جور خلق مستی مینمایم

پی عمران آن چطور مائیم
بنام این و آن در چور مائیم
به قتل همدیگر پُر زور مائیم
دولادرسینه دست حضور مائیم
نمیدانم چرا مجبور مائیم
گنهکاران رخ کم نور مائیم
کنون پا رفته و کمزور مائیم
کویاغ و کو زمین؟ بدخور مائیم
سراسر مردم ناچور مائیم
نود در صد تماماً کور مائیم
مگر حیوان سرور شور مائیم
عقب از هرکی در تنور مائیم
که آمر بر سر از دالخور مائیم
فقط آقای رینگ و بور مائیم
شتابان در پی انگور مائیم

خداوند! «هدایت» کن تو ما را

که اندر ظلمت و درگور بیائیم

شکست و ریخت

در سینه من ایندل ویران شکست و ریخت
بشکست به میزانی که نتوان شکست و ریخت
از نعمت جهاد جوانان وطن دوست
کاخ کمونیزم ازین جهان شکست و ریخت
در جنگ کرسی بین رهبران پوچ مغز
پیمانان و جود جوانان شکست و ریخت
مشتاق پول فراخت آتش نفاق وزان
بین کشورافغان خودچسان شکست و ریخت
سیلاب خون گرفتی خراسان زمین چرا
بس آبروی دختر افغان شکست و ریخت
گوئی بنام ملیت و سیستم بجان هم
شیرازه فامیل مگر چنان شکست و ریخت
پنجابی و سندی زما غلام گرفته اند
ترس از قشون جنگ پتانان شکست و ریخت
نی بعض مذهب است ونه تبعیض سمت و قوم
بادست کار اجنبی دوستان شکست و ریخت
حاصل چه شد بجز ز تباهی و دیگر هیچ
چتر سر بیچاره یتیمان شکست و ریخت
احساس درد باعث این شد که «هدایت»
صدخامه خونین به این بیان شکست و ریخت

منی کنم

من نوکری نوکر نوکر نمی کنم
لیلام مُلک خود پی دالر نمیکنم
آزاد مینویسم و کسبم نوشتن است
من رهنمی عفت خواهر نمیکنم
گر آب حیاتم شده میروم ولی هرگز
انگور دزدی باغ برادر نمیکنم
از ظلم دیگران اگر آباد می شوم
من تاج عاجزی ز سر پدر نمیکنم
خیر است اگر امروز بهجران برم
مهر وطن ز خانه دل در نمیکنم

خدمت ز صدق بهروطن میکنم بالله
 من ضایع وقت خود به سیم وزر نمیکنم
 جانم فداکنم شکنم دست تجاوز
 پروای خائن گرچه برادر نمیکنم
 ازپا شدست مادر میهن بدوش ماست
 خنجر فروبه سینه مادر نمیکنم
 گر طاقتم کشد تک و تنها بدست خود
 خاکم زجنت هشت کمتر نمیکنم
 غلطانده ام کاخ ستم هرزمان بزور
 من رعیت به سلطنت خرد نمیکنم
 باجامه پلاس فقیر در عشقم
 عجز است را حق که شور و شرفیکنم
 من تند می نویسم و سرشار عاشقم
 شعر توصیف کس بدل ازبر نمیکنم
 این داغ ها نوشتم آتشم نشد خموش
 گویی که انجمن به شعر ترنمیکنم
 دور از دیار و مادرم آخر شد عمر من
 بر مرگ خویش چشم کسی ترنمیکنم
 کی گفتم جاهل پی خائن که بعد از این
 باخون آدمی شرر اخگر نمیکنم
 جام «هدایت» هر شیش از غیب میرسد
 فریاد برای ساقی کوثر نمیکنم

رباعیات

این مرغ دلم در طلب دانه، تست
مدیون جفا پیشه گی دیرینه، تست

گسرتا ابدش رحم نیاری بدلم
بازهم دل ما زیر پای کینه، تست

دیوان قضاوت صحیح یا سو نمود؟
فرمان عفو کابلیان لغو نمود

نفاق بداد و باد و باران آورد
تا پاک بسازد که سپس عفو نمود

ترسم که بپای خود بیچی توطناز
زنجیر سیاه، ستم آن زلف دراز

پس رحم بداری و پشیمان گردی
نادیده بحال عاشقت کرده نی باز

آیا که غم برون ز تن خواهد شد؟
آیا کفتم سان وطن خواهد شد

آیا که سلاح همه فلج شد به ابد
آیا که چمن مشک ختن خواهد شد

باد آمد و زلزله و طوفان آمد
قهر و غضب الهی اینسان آمد
دستان نفاق دامن افغان بگرفت
صرف توبه بدرد شان درمان آمد

سرمایه، من سینه، آبگینه، تست
آتش دهان و بوسه، کومه، تست
خواهم سرران نرم تو خواب شوم
فکرم بخیال عشق دیرینه، تست

غمدار غریبان ستمدیده منم
سود از ده، مردم رنجیده منم
ای کاش، که زجر و درد خنقم برود
تامست صدا زتم که آبدیده من

باشد، که جهالت ز دیارم رهی شد

باشد، که دگر پشتون و تاجیک یکی شد

باشد، که تعصب زمین رخت بیست

باشد، که خیال من زغم خالی شد

ایکاش ست طلا و روی تختی نبود

سی دست لباس و هوتل و مستی نبود

آرایش ساده بود و خویشان قریب

طوی کردن یار ما به این سختی نبود

پیش ازسوی دخترش بآن مایل بود؟

جایی که در آن سهم همه فامیل بود

بامهر معجل چه کسی قایل

اوخانه بنامش بقابله بگرفت

روزجهل و سال و عیبی اصرار نیست

از مردمان رفته دگر اخبار نیست

بعد از سرمن پنج جمعگی درکار نیست

اعمال من همراه من است بس و خلاص

ز آتشکده دل بنویسمش به سوز

از انتظار یار، که میدارم هنوز

باشد که رباعی بسرایم همه روز

از انجمن کبک به دشتان هجر

گفتا! جلو چرخ نشین مردی اگر

با چرخ بگرد و چرخ خویشت بنگر

دیشب سخنی نغز نشنیدم ز پدر

چون رد نتوانی ستم گردون اگر

از کاغذ تقدیر چه کس گشته خبر؟ وز دوزخ و بهشت بروی کی اثر؟
تادیر نگر دد بتو تدبیر بکن تقدیر خودت بگونه، خود بنگر

بازی زمان چون ناتوانان نشوی از سخنی گردونی هراسان نشوی
نامرد، وطن فروش وی هنر یقین مرد جای شیرین و نان نشوی

این دشت زمانی پُر شقایق بودست خلوتگه دیدار دو عاشق بودست
چون میل بدریای خروشان دارد یعنی بسوی خرمی شایق بودست

تا چند بروی همدیگر تیغ کشیم تا چند بمرگ غلغه ها چیغ کشیم
برخیز که این نفاق را بیخ کشیم موی سر دشمنان خود تیغ کشیم

یک دور جوانی و شباب بود مرا کوتاه پُر عذاب و چون حباب بود مرا
پرسم ز خدایی بی نهایت مهربان در روز محشرش که حساب بود مرا

تقدیر اگر فعل مرا اسرار است پس کوشش و تدبیر همه بی کار است
آزمون زندگی شیوه رفتار است کج میروی یار است ترا اختیار است

ایکاش، که در عالم هستی نبدم نالان در یلندی و پستی نبدم
آرام بدم از شرر و شور آدمی پای طلب پاده و مستی نبدم

حرف تصوف به سینه اش می بافد
یعنی که معنی عشق را مشکافد

فریاد کنان خیلی پریشان آمد
باخاک بیالا شد و حیران آمد

آن دُخت هراتی مست و خندان آمد
هم ساغرش از دره های پغمان آمد

آن طرهء زلفت چو شبستان گلکم
میدلر پناهم بین زلفان گلکم

دوران جهان وزندگانی عشق است
چوماه عیش و شادمانی عشق است

دیدار دوچشم ارغوانی عشق است
پیمان وقای جاویدانی عشق است

پستان سفید و گرد و آبگینهء او
ترسم، که لبم تیره کندصفحهء او

انگار که دل راه خودش میباید
راهی به ره پیچ و خم عشق شدست

باد آمد و بادوچشم گریان آمد
از زلف تو پرسیدم و ازبوی تنت

باد آمد و از سمت شبرغان آمد
بگذشت ز بامیان بکابل پرسید

شیرین دهنه پستهء خندان گلکم
از بیم رقیببان بتورو میآرم

قانون بقای جاویدانی عشق است
صدکاسه می ازساقی عشاق بنوش

آغوش نفیس یارجانی عشق است
پیسوند نگاه یار مشکن به ابد

درباغ بدن میسوه رسیدهء او
خواهم به لب و زبان خود مزه کنم

آغوش نفیس، بوس و کناری بودست مخمور دوچشم يك نگاری بودست	روزی دل مارا خریداری بودست این چشم سپیدم که براه مانده کنون
زنجیر عشق لیلی پهایم بکنید درکوچه های کابل رهایم بکنید	از مغربیان جُسته جدایم بکنید دیوانه و مجنون حقیقت سازید
آن جفت صدر، جفت لب و جفت نظر با انتظار دیدن آن جفت دگر	بنمود نمایانم اگر جان جگر تا شام زفاف جان رود از سینه بدر
پاکوبی ورقص هم برایم بکنید پیمان ببندید و وفایم بکنید	درمجلس عاشقان صدایم بکنید بشکست دلم از جفای یار قدیم
با قوت و پُر سوز صدایم بکنید کز درد نفاق خود رهایم بکنید	درکابل نازنین گدایم بکنید تازجه برآرم بوطندار عزیز
از ملك فنا رویه بقا خواهد دل زیرا، که نشانی ز خدا خواهد دل	در منزل عشق راه فنا خواهد دل باید رد پای قیس را دریابد
دروادی ودشت و کوه سرایم بکنید يك لاله سوخته دل صدایم بکنید	از باغ و چمن چیده جدائیم بکنید مارا بگذارید و پی خویش شوید

یاد آمد و مست و تند و پیچان آمد
آغوش کشید مرا و پیغام بداد
بابوی صنم ز باغ و بوستان آمد
خوش باش که یارت ز بدخشان آمد

هستان تجاوز ز دیارت بشکن
تبعیض ملیت و سمت یکسو بگذار
کلبه های محقر و وطندار مفرغ
از لسان و مذهب یکسی طعنه مزن

از نوبه میهن خویش زاده شو آخر
تا چند غلامی نوکر غرب کشی
همکار غریبان ستم دیده شو آخر
در خدمت دیار زپا رفته شو آخر

ای زاهد خود بین از تو قریب تریم
تو سجده عفو کنی و ما سماع شوق
سرشار خدایم و خوش نصیب تریم
چون رسید بدستیم دگر حبیب تریم

دوبیتی ها

از کجا و سزا و ثانی نیستم
ز خلقی ها و از اخوانی نیستم

سراپا دردم و درمانی نیستم
کیاب آب زنده گانی نیستم

اگر بنویسم اظهارم همیشه
توگونی هموطن یارم همیشه

خود افغان خلل درکار افغان
خودافغان گره بردار افغان

فدای چادر گاجت شوم یار
که افغان دختری خاکت شوم یار

من افغانم تاجیکستانی نیستم
ز افغان ملت و پرچم و ستم

از آن آدمک های فانی نیستم
بیرم شعر من ماند صدایم

بگریان جگر کارم همیشه
نگیرد گوش نخواند خط زمن او

خود افغان پی آزار افغان
خود افغان اگر دلسوز خود شد

فدای دامن پاکت شوم یار
منی یابم مشالت درجان من

پرستوی منی هر جا که استی
بدنبالت روانم لنگ لنگان

پرویالم شکستی رفتی، رفتی
که رفتی از برم ازدل نرفتی

جهانم جمله ویران گشته امروز
الهی رحم کن بر خلق مظلوم

وطندارم به گریان گشته امروز
افغانستان گورستان گشته امروز

الا دختر، که چشمت گشته پاره
تو افغان دختری عفت نگاه کن

خدا داند به من آئی دوباره
که در فرهنگ ما چاره نداره

به پشتت میروم دلبر دمام
اگر آواره از ملکوت روانی

دلم بردی به رفتار خم و چم
بدنبال توام من آنچنان هم

یکی عاقل رُخش بادبوانه کرد
بگفتش محفل عقل تو کوتاه است

چه چیزی از جهانانت بیگانه کرد
نشاید سردل آنجا لانه کرد

کمال عاشقی هجران دایم
وصالت گر میسر شد بدنیا

مناعت با وفا پیمان قایم
دگر عاشق نه نی، سلطان ظالم

خیالم قسمت افغان غمست غم
شکایتنامه، هر مرد افغان

همه باداغ ویی داغش کم است کم
ز افغان مسلمان است دمام

چرا خواهش بسیار انعطاف کم
چه شد گردست همکاری بدادیم

چرا کشتن بسیار و معاف کم
نمودیم کار بسیار و گزاف کم

شکایت دارمش هریار هرروز
زمن روکردی با اغیار هرروز

جگرخون، چشم شان گریان بادا!
سزاشان ازلب قرآن بادا!

به سوگ میهنم دل غرق خون به
سروطنفروشان سرنگون به

تو لیلی قیس بی باکت شوم یار
بیسرم غیرتت خاکت شوم یار

شمع جانم فروزان گشته امروز
خیالم ماه تابان گشته امروز

بجان هم نمودی برسرتخت؟
چرا با ما گرفتی اینقدر سخت؟

زدریار خداجان خواهم آخر
اثر درآه افغان خواهم آخر

کجا تاب و قرارم میتوان کرد؟
توگوئی پشت کارم میتوان کرد؟

نویسم خط برای یار هرروز
دل بیچاره ام واپس بمن ده

قلعهء ظالمان ویران بادا!
که بااولاد افغان بازی کردند

مرا زین پس جهان واژگون به
برفت سرمایه ملت بتاراج

شریک شام غمناکت شوم یار
تو مُردن خواهی و بی عفتی نی

دلم مایل بخویان گشته امروز
چوفرهاد همچومجنون همچو یوسف

چراافغان ستان کردی سیاه بخت؟
که رحمان و رحیمی و غفوری

دلم بیمار و درمان خواهم آخر
که یاغیها چوانسان ساز وگرنه

کجا فکرنگارم میتوان کرد؟
وطندارم در آتش سوزد و من

گناه کردم خطا کردم هزاران
نمایم تویه بندم عهد و پیمان

که آزارم دهد برسهر و دیروز
خداوندا! رحیمی چشم میدوز

کدام عاشق ز جور تو نموده؟
به وصف تو عمر بسمل نشسته

محبت پیشه کن ضعفی ندارد
به جور یار بزی حیفی ندارد

ز ما داری جدای ایدل- ایدل
که بسمل می نمائی ایدل- ایدل

نه پرداری نه بالی ایدل- ایدل
بدانی در زوالی ایدل- ایدل

به دایم زار و بیماری تو ایدل
هزار کار دیگر داری تو ایدل

به هر قسمی صلاحیت داری ایدل
به دلبر گرچه الفت داری ایدل

شکستم تویه رفتم پشت خویان
غفوری تورحیمی تو بیخشا

فقط وجدان من کافیت امروز
ز جور تو ترسم و دورم نگهدار

کدام شاعر ز چشم تو نگفته؟
یکی شاعر غمگشته منم من

دلادرمان مجو کیفی ندارد
تو ویران مسکنی معمار تو غم

چه کردی آشنایی ایدل، ایدل
مگر عاشق شدی برخو بروی

چه احوال و چه حالی ایدل- ایدل
گرفتاری بدام عشق اگرتو

به قید غم گرفتاری تو ایدل
رها کن پشت عشق و عاشقی را

ترکه کاری محبت داری ایدل
به امضاء میرمان مکتوب هجران

بینان گردیها برمن اثر کرد
دلم از حال بسمل جان بدرکرد

خیالم را تهی از بهر ویرکرد
کسی او را ز معشوقش خبر کرد

الا تقدیر برمن مهربان شو
که خدمتگار مادر باشم هر دم

تو ای تدبیر دایم پی آن شو
خدایا برنیاتم سایبان شو

اگر دوبیتی گویم کارمانه
اگر کار کنم و حرفی نگویم

غریبی و تلاش رزق و خانه
غم مُلکم دلم را میسوزانه

چه میپرسی که احوالم چنانست
جوهر غریت چنانم کرده گوئی

نگاه وحشی ام هر سو دوانست
بدایم چهره ام زرد و خزانست

پی افغانستان بودی بهاران
چورفت آنجا بدید هر سو بیابان

که باز خرم کند گلزار و بوستان
سرش خارید، که شد بیوجه نالان

جمعراتی نداری بهرمستی
چو اذان محمد نشوی تو

اسیر مُلک کافر گر شدستی
کجا طرف زیارت گفته رفتی

چرا استیم ذلیل ماجای فاخر؟
مگر عقل سلیم دادیم به ساحر؟

چرا بیکاره استیم جای ماهر؟
که دریند نفاق استیم زماهر؟

فغان و ناله، بسیار دارم
گلویم میفشارد او به قلم

ز دست و پای خود هربار دارم
چرا فخر به دشت و خار دارم

که تاکی خلق افغان است جگرخون
همش بی خانمان کردی و مجنون

ز شام مست و سرشارم نویسم
ز روزه روزگارم می نویسم

بیساران حرف تکرارم نویسم
اگر بدوست غمخوارم نویسم

میان گل جو شبنم گشته ام من
که مردم از جهان کم گشته ام من

دو زلفان تنابی داره لیلی
به ظلمش کامیابی داره لیلی

صلاتم رفت ز پنهان تا قلاچه
پناه ده خالقا اطفال چوچه

چرا خون می کنی نامرد کچه
کنم برپیر و برنا و به بچه

به مجلس حرف من کاری نمیشه
تو گویی بامن هیچ یاری نمیشه

همی دارم فغان از چرخ گردون
بسوختی خرمن عمر جوانان

دلم خواهد، که از یارم نویسم
چو امواج غمست خاطر دگرهیچ

همان به کز شب تارم نویسم
غبار غم ز رخسارم زداید

سراسر کاسهء غم گشته ام من
چکیدم بر زمین و کس ندانست

دوچشمان شرابی داره لیلی
دلم بشکست و دنبال رقیب رفت

ز زیرخانه دویدم به سراچه
زنان بی عفت و مردان بگشند

بپرسیدم ز دیوان تفنگچه
بخندید، که نه زین مُلکم نه پروا

یگان وقت شعر من جاری نمیشه
چنان دل میخورم رنجور میشم

دلم بیمار شد از حرف بسیار
گمانم شیمه درجانم نمانده

الهی تا یکی بیچاره افغان
بسی آواره و بی خانمان شد

شراب ناب میخواهد دل ما
بروی سینه، نرم صنم جان

آب انگور میخواهد دل ما
کنار جوی و یاددار خوش خوی

چشم مدهوش میخواهد دل ما
میان مطرب و ساقی به مستی

یار روپوش میخواهد دل ما
به چشمش مستی میخواهد ببیند

چرا بیچاره استم این زمان من
نه یاری دارم و نه وقت جستن

چرا دروصف خواهر کمترین ما
یکی کی گفته ازکار کرده هایش

نوشتم، خواندم و گفتم من از یار
بمیرم یارگفته، گفته تکرار

پریشان باشد و باچشم گریان
چه شد گر او بفریت ندهد جان

شب مهتاب میخواهد دل ما
دو ساعت خواب میخواهد دل ما

ز دست حور میخواهد دل ما
شب پرنور میخواهد دل ما

طرب درجوش میخواهد دل ما
لبی را چوش میخواهد دل ما

شبش دردوش میخواهد دل ما
لبانش نوش میخواهد دل ما

سراسر کار استم پشت نان من
گرفتار استم بی خانمان من

چرا فخر فروش ضعف پروریم ما
برادرهای خورده منکریم ما

لباسم شسته بی بیچاره خواهر
کم از مادر ندادی مهریانی

تو آشم پخته بی بیچاره خواهر
بداغم مرده بی بیچاره خواهر

فراقت میکشد ، جان برادر
پتونی خواهر نازمنی تو

تبسم هایت ارمان برادر
گل زندان هجران برادر

بیانید تا سرا صلاح بگیریم
وطن دوست و مسلمان برگزینم

قلم دردست چای سلاح بگیریم
روه دریا پس ملاح بگیریم

خیالم قحطی دختر سمرماست
برنج ها بر سرم زیاد میشه ازماش

وگرنه خوبرویان رسو هر جاست
جوانی رفته رفته باد فناست

چرا سهو و خطا میداری ایدوست
نمیدانم چرا قهری تو بر ما

دل را زیر پا میداری ایدوست
به ما ظلم روا میداری ایدوست

هوا در سر چو عنقا داری ایدوست
فتاده دانه دل پیش پایت

بدرگاهت گداهای داری ایدوست
براهت دانه های داری تو ایدوست

کجائی دانه و دام کجائی
بدور از تو دل آرام ندارد

میم ساقیم و جامم کجائی
انیسم سرو گلغام کجائی

عمر دایم به پیش آرد سپاهش
که دادی ملک دست را برایش

بکوشش نتوانی گیری راهش
بکوش تا نام خودداری بجایش

نفس انسانی کند هرکار کج
نجمار و گلکار خراد و خیاط

کار کج را آله و افزار کج
چار بر سر کلاه و دستار کج

خلق الله با تفاوت ساخته شد
خوشخوی و خوش قلب زیانت نرم دار

مرد و نامرد در میان آمیخته شد
مظفر هرکه پی این گفته شد

تا که بینی خیله امروز کاکه است
زور گوی است و غروفش میکند

جیب پر زردل خرچش چوچه است
وقت جنگ اش چو زنان زچه است

درغم دنیا مشو، جان پدر
مردباش و خوش بگو و خوشبیزی

عیشت از سر دور کو جان پدر
کاسبی کن علم جوجان پدر

گر به نامردی قابل گشته نی
گر مراد دل ستانی نرم باش

گر ستیزی دانی جاهل گشته نی
فکر کن عمریست ساحل گشته نی

تفنگداران ملکم کردم اینسان
بزدان هجر از خلق افغان

یکی تبعیدی مردی بین زندان
خوشا گدا شوم درده افغانان

چومجنوب من از عشق و صداقت
زیانم بسته با مهر است و الفت

بدنیسای غم و دردم قناعت
نه میخواهم شمارم جرم و خیانت

دوسه گفتار عشقی میکنم من
اگر از روی طالع یاریبینم

بکاغذ سیاه مشقی میکنم من
دهانش بوسه شرقی میکنم من

تو ای زلفان طلاهی ای فرنگی
تو کافر دل مرو دنبال رقیب

باد و چشمان آبی و پلنگی
مکن باین گرفتارت دورنگی

نه بوت دوز بودم و نه مایل آن
نمی خواهم بگویم کاسبی بد

شکر گویم خدا جانم ز دوکان
چه بهتر هر کس داشت کاری که خواهان

دیوسان و وطن فروش افغان
دل مشتاق صحرای وطن را

نمود آواره ام غریب و حیران
با آب خون بر رفتی زان بیابان

لباس مکتبش سیاه چادر گاج
دوساقش از جرابش می نمود لچ

دور خسارش چو یاقوت کمی دهد ماچ
بخیالم گفت هند و مینمود ناچ

هزاران بار نمودی دپ و دربار
میدانم دوست میداری مرا لیک

مرا دیدی و رفتی تو پس کار
حیا و شرم داری خیلی بسیار

تو با ما جنگی گشتی یار گلنار
چه بد دیدی که از ما دل گرفتی

مرا دیدی و رو کردی پدیوار
به عشقت هر چه خواهی دارم ایشار

جوانی چه خیالها داره ایدوست
به فن عاشقی باخو پرویان

لب و چپها کمال ها داره ایدوست
به سینه دل مدالها داره ایدوست

روز نوروز کیف و کان می گرفتم
ز سبزی چلو از دست پخت مادر

سرود میخواندم میدان می گرفتم
میخوردم دستم دندان می گرفتم

سوی آسمانی چالان می گرفتم
نوروز با برکت بهرمردم

سیل جنده سخی جان می گرفتم
دعا میخواندم ایمان می گرفتم

چی يك دور جوانی داره دلبر
مسلمان نمازخوان و قرآن خوان

چی کالای افغانی داره دلبر
چی يك روی نورانی داره دلبر

کنارم صد خُم از می جور بادا
به آغوشم نگارست و قرارم

گناهم بی حد و مقدر بادا
الهی چشم شمس کور بادا

ز عشق و عاشقو بسیار میگم
وفاداری کنید تا سرحد مرگ

به عاشق پیشگان تکرار میگم
که از استاد دل زینکار میگم

بیا این دل غمدار مرا پرس
اگر خواهی که سرعشق بدانی

شکایت دار و بیمار مرا پرس
بیادرد شب تار مرا پرس

سرهارمونیه گریان می گرفتم
ز مهر مادر و آغوش میهن

زیاد میهنم جان می گرفتم
دویستی ها هزاران می گرفتم

الا ظالم بسوزی بین آتش
مرا آواره و بیچار کردی

فروختی مرز و بوم خلق سرکش
نمی مانم تراهم با کش و فئس

رمضان رفت مه ترك ازگناهان
رضا حق نخوردیم نان پگاها

روزعید است و مستی داره یاران
رضا حق کنون شادیم و خندان

اگر عید اینچنین است عید دگر نیست
مبارک کس نگوید عید برایت

که بوس دست مادر با پسر نیست
دیار غربت هرگز پرتو نیست

شب و روزم جدانیت های جدانی
تنهایی خاصه ذات خدا هست

شهی غربت گدانیست های گدانی
تنها ماندم تنهایی های تنهایی

پایم درد میکنند دارو ندارم
نه کس پرسد زمن نه خود بگویم

شیمه بپاکی و جوارو ندارم
رفیق و همدم دلجو ندارم

یکی مونس به شام تار من نیست
یکی از سوز و آه من نپرسید

یکی همکار و همگفتار من نیست
یکی غمخوار و همکردار من نیست

دوتا دختر پیاده در خرامست
دل مالش به پشت هر دو داره

کمرها چنگ و سینه ها یکام است
نمیدانم نصیب ما کدام است

زما بر ملک، مظلومان سلام است
بنازم قلب پاک مردمانش

به شهر کابلستان احترام است
دوئی در مشرب ایشان احرام است

دل همیشه سرتخت بام برایم
همیشه وعده اش در پشت بام اس

بدیدار سرو گلفام برایم
به شوق عشق سیم اندام برایم

دوچشمان شرابی سوی من دید
نه از روی محبت مژه میزد

تمام درد و غم را از تنم چید
به قتلیم لشکر مژگان بتازید

نه جنگید بین هم برای عیبت
بدانید خاک تانرا برده ثالث

بزیبائی جمال گل سخن گو
بوصف دختر کابل سخن گو

ستمگار و ستمکش هم نباشد
دوچشمان غریب پر نم نباشد

یکی احوال بلبل بر به آن گل
که کابل وای کابل وای کابل

خیال و منیل وارمانش ندانم
که من بازار و دکاتش ندانم

ولیکن صرف به افغانهای زارست
زبان و ملیت شان شرمسارست

بخونم مینویسم شعر گشتار
خطوط این زبان تلخست و تکرار

منافع خویش جویند از کمین ها
افغانها را به هم انداخته این ها

گذارید نسل افغان باشه وارث
اگر از سرآستی در نیانید

به شیرینی لب بلبل سخن گو
همه خوبی که دانی بزبان دار

الهی تاجهان است غم نباشد
برابر گر نباشد باغنی او

تو که عزم سفر داری بکابل
شب و روزم بگیر یانست و زاری

دلم تنگ است و درمانش ندانم
متاع خواهد از بازار عشق او

سراسر زنده گی یک شام تارست
ز جنگ ملیت و زبان پرسی

دیگر شیرین زبانان مرده ای یار
زبان بس شرح اندوه کرده بسیار

چه خوب هوشیار استند سیل بین ها
بنام سمت و ملیت یا زبان ها

همه بگیل شده يك جوان نمانده
ديگر مرد های دسترخوان نمانده

اتن درچمن و میدان نمانده
نامی از فرهنگ افغان نمانده

دگر آن غیرت و وجدان نمانده
قیمت خاک و خانمان نمانده

هوای دلکش پغمان نمانده
صدای شره، شره و مرغان نمانده

بجز در ذهن غریبان نمانده
غافلند کسی جاویدان نمانده

به دهات قریه چی کاهدان نمانده
بجز يك دامن حیران نمانده

برای زیستنم ارمان نمانده
بچشمانم آب گریان نمانده

به سیاهی چادرت گریان شوم بار
نمیدانم چه بر زبان شوم بار

دگرکاگی افغان نمانده
پشت بهمان دوسدگپ می زنند هان

خرابات و خراباتیان نمانده
فقط وحشت و بربریت روانست

دگر آن ملت افغان نمانده
بجان هم برای پول فتادیم

دگر باغ و گل و بوستان نمانده
غبار دود باروت است و آتش

دگر پیروی از قرآن نمانده
بجورند و به آزارند و غارت

ز شهرک ها خس دندان نمانده
همه یا سوخته یا غلظیده کامل

بجانم پوست و استخوان نمانده
ز بس درسوگ افغان گریه کردم

سفیدی رویت قریان شوم بار
توکه درماتم لالایت نشستی

ابوبکر دانای باصداقت
میان خلق افغان آشتی آرید

عثمان و عمر و شاه ولایت
که می جنگند بریاست و صدارت

افغانیت بجز درگمان نمانده
ز پنجاب آمدند پنجاب پرستان

شرافت، غیرت و ایمان نمانده
خلاص شد مردم افغان نمانده

شما تا کی به زجرید و فلاکت
به هم شانه دهید از روی الفت

به جنگ و کشت و خونید بهر قدرت
دفن دارید همه کین و شکایت

چه میشد سینه را از رنگ زدودیم
برای ملت مسکین افغان

همه صادق برای خلق بودیم
تلاش زنده گی بهتر نمودیم

ز پا تا سز همه سرخ و کبودیم
زمانی، دست کشیدیم از جدل ما

سرود جنگ باخود را سرودیم
که مُردیم و زیا افتاده بودیم

توگونی پای ما افتاده از کار
به قتلیم و بچوریم و چپاول

چو بینی گوشه های کشورم زار
بزور بازوان ریش و دستار

بدیدار خدا رفتم شب پیش
بگفتا تویه از دل کی نمائید؟

بود واقف از حال دل ریش
که من رحم بدارم پیش از پیش

چقه دویستی برایت بگویم؟
چنان عطرنت دلکش است آخر

چقه از قد و بالایت بگویم؟
که باید سرتابه پایت بیوم

به کیف و مستی اش دل را نظر نیست
که عید عاشقان هم عید دگر نیست

تو گوئی رب ز حال شان خبر نیست
بدستر خوان شان چای و شکر نیست

ز دوستانش به اطرائش کم است حیف
روز عیدش مثال ماتم است حیف

که رکن اسلامی بجا بیارند
به قتل خلق عیدی می نمایند

نشسته غمگینم عیدت مبارک
پروردی چنینم عیدت مبارک

پیهاله جنگی نمایم و میکشی ما
مردی، جوانی نمودیم غم چشی ما

باخته های بق، بق دیده ام من
مثال سنگ چقمق دیده ام من

خوی زشت خم ابرویت بنامم
تپ و تلاش به دارویت بنامم

ده ها عید است که شورش اثر نیست
چنان باران ماتم سخت گرفته

به آه و ناله افغان اثر نیست
نه عید دارند نه نوروز و براتی

عیدشاعر بچه عید غم است حیف
بسودای وطن غرق است دمامم

ز مامداران نماز عید گذارند
به فیر توپ و شلیک سلاح ها

مادر مسکینم عیدت مبارک
به پیغام خاک پایت بوسه دارم

چقدر عیدی نمایم و خوشی ما
اگر از پول می دادیم به مسکین

چه آدمهای احمق دیده ام من
سراپاشان شریر و فتنه انگیز

پدرجانم تواضعت بنامم
همان روزیکه من بیمار بودم

بعضی از پدران زشت خوی استند
به اخلاق پسر در کار و کوشش

اما درد دل حلیم و لوی استند
انتظار نکاح و طوی استند

عجب یکمرد عاشق پیشه استم
به عشق و عاشقی هم ساگردل

هی روزی مگر هزار پیشه استم
مسلمان هزار کیشه استم

خدا یا بکدل روشن به من ده
تن آبدیده آهن به من ده

پُراز عشق و شور و شیون به من ده
ز افغان زجر گیر راساً به من ده

یکی دوستم زاوصافت پپرسید
زرشکه اپندل نگفت حرفی برایش

چسان است او که دنیایت بسانید
مبادا از پست کویت شتابید

درد دل را برویم بست دل آرام
نگاهش از تغافل سوی ما شد

دهان شکوه بگشود سرو گلفام
دویدم من ز راه چشم بادام

شاعری هم چه عالم داره ایدوست
روی بر عرش و باز آبی به مستی

خیال و وهم و ماتم داره ایدوست
کیف و کان و شب غم داره ایدوست

به او گو کز دل بیماریت آید
نه باغافل ز عشق و عاشقی او

ز رسوائی و شام تارت آید
که بر درد و غم زارت فزاید

بجوورت روزگارم تار میساز
وفاکن زیر پا افکن دلم را

به آتش میکشم خونبار میساز
به شمشیر ستم شد یار میساز

من از ته دل و جان میسرایم
بسوگ نوجوانان میسرایم

برای خلق افغان میسرایم
ز شب های غریبان میسرایم

من از پیا افتاده گان میسرایم
هم از بیچاره گان هم از ضعیفان

ز غمندان دوران میسرایم
ز خلق افغانستان میسرایم

بسوگ دل ویران میسرایم
ز درد روز هجران میسرایم

ز تاریکی شبستان میسرایم
ز مهجوردان نالان میسرایم

ز خاین های افغان میسرایم
ز غیردل بستگان، وطنفروشان

ز ظلم اجنبیان میسرایم
ز وحشت های ایشان میسرایم

حریف قیسم ایندل را دریدم
کباب دل بدلبس پیش کردم

بصحرای جنونم آوریدم
مک با اک چشمانم چکیدم

بکابل آمدم دلبرنمانده
یا که مرده یا که آواره گشته

ز مردان کاکه اثر نمانده
چرا از اهل کابل سرنمانده

بخون دل نویسم این سخن را
که بیزاریم ازین جنگ وجدل ها

کلام مردمان بیوطن را
رحم آرید یتیم و بیوه زن را

به خاین کرده ام اعلان جنگ را
براه آید گذارید این تفنگ را

صاحبان سلاح های فرنگ را
که خواهید دید زور نام و ننگ را

غلام مردم بیگانه تاکی
بنگر جیب خود در جور مردم

نام قوم و مذهب بهانه تاکی
حریف بیاد مستانه تاکی

جهاد با کشور وجدان نمائید
بتاراج عجم رفت ملک افغان

قناعت بارز دستان نمائید
خیال ملک و خانمان نمائید

گرو دادی شرف را و ضمیر را
که مادر و میهن را فروشی

کجا داری تو پروای بسیر را
یقیناً می گشی برنا و پیر را

ای که در بند بلا مانده دلم
منزل وصل شما خیلی دراز

بسکه از عشق شما خوانده دلم
عقلم از درس ملا رانده دلم

حرف مردم بیک طیب زدم
گر نشد شعر برابر به وزن

گفت چرا لاغر و نحیف منم
وزن خورشم بوزن شعر منم

کسی نامم بلب دارد که تنهاست
خیالش میهن و مردم گرفته

غریب است و ضعیف و پر زغمهاست
پس درمان درد ناتوان هاست

شمار درد ملت را بگیر سنج
رهاکن بغض مذهب، ملیت و سمت

که در وجدان خود داری تو بفرنج
بما رو آر تا گسردی انج و منج

من از مردان کیف و کانی نیستم
نه کاغذ غریبم بردلم افغان

مسلمانم مگر اخوانی نیستم
دری گویم مگر ایرانی نیستم

شکست آری يك اندازه دارد
چنان بشکسته ایم از حد مقدر

شکست ما طریق تازه دارد
که شکستن زما آوازه دارد

از آن چشمان خمیاری شکایت
نمی‌گشود مرا به تیر مژگان

رهانیده سرا در شهر غربت
چرا سوی رقیب دارد اشارت

ز آقای کتابی ناله دارم
که آموخت و به مردم باز ندادش

ز دانای حسابی ناله دارم
ز جور آفتابی ناله دارم

دل دنیال شادمانی رفته
نمی‌گردد ز راهش تا قیامت

پی حیات جاویدانی رفته
پس دلدار بدخشانی رفته

دو چشم حالت جیحون گرفته
که گر دلدار رحم آرد برایم

تلاطم دار رود خون گرفته
مگر خندد به من کین چون گرفته

بهاران از جمال یار گوید
خزان از شام هجران قصه دارد

وصالش، گرمی‌ها تکرار گوید
زمستان از جفایش زار گوید

قضا گرتیز میرانم برایت
اگر وصلم به پیبری مدهد او

که صبرم شد زحد دور از سرایت
کنون گیرم شوم پیر بجایت

بهاوالدین بلاگردان تویی تو
به احمد میرساند از رنج افغان

یقین یار شه مردان تویی تو
بگو شافع هر زمان تویی تو

نه این دیو و پلنگ داشته بودیم
نه آقاپان جنگ داشته بودیم

نه انبار تفنگ داشته بودیم
گر از تبعیض ننگ داشته بودیم

همان بریط و چنگ داشته بودیم
همان سرنا و دهل بود و مستی

گردنی چون کلنگ داشته بودیم
اگر سینه پیرنگ داشته بودیم

چه شد قلب نهنگ برگزینیم
به این ذلت پمانیم تا قیامت

هوای چون پتنگ برگزینیم
اگر دیده تنگ برگزینیم

نه روس و نی فرنگ یارماست
بگوخاین! کجاگفتیم؟ چه وقتی؟

نی گرز و نی تفنگ کارماست
دمی فارغ زجنگ عارماست

فراموشی زجنگ خواهد دل ما
دو، سه بیت ابوالمعانی بیدل

رُباب همرای زنگ خواهد دل ما
به طرز سرآهنگ خواهد دل ما

هزاران سکتہ درشعر هدایت
وطندوستی و ذات حق و مردی

فقط سه نکته درشعر هدایت
بسازد هسته درشعر هدایت

الا کابل بقربانت هدایت
پیرد خون خود شربت بسازد

خس رود خروشانیت هدایت
شود دازوی زخمانیت هدایت

مسلمان پاک نهاد مایم
خاتین را به قدرت میرسانیم

فقیر ملت بیسواد مایم
همیشه مصروف جهاد مایم

لب دُخت و گل پرستی گذارم
و گرنه عالم هستی گذارم

امارات نظامی و جهادی
همه پاشیدنی استند ضروری

به وجدانم شرارت میکنم بار
خودم دایم ملامت میکنم بار

که ناخوانم، نوشتن را ندانم
پذیر این آب خشک از استخوانم

اذان و مسجد و امام نداره
توان بیشتتر آلام نداره

شاید هم قوت پرواز دارند
بلطف خواهران نیاز دارند

گرچه مهربانی و ناز دارند
شکایتنامهء دراز دارند

ز درد و داغ دال گندم آورد
ز یأس یا را دویاریدم آورد

نمیشه این می و مستی گذارم
سبوحاکم و آیم از شرابست

چه تخت شاهی و ریانت جمهوری
اگر در خدمت مردم نباشند

غم هجران که طاقت میکنم بار
چرا از خانمان خود بریدم

فراقت را نوشتن کی توانم
فرستم سیل اشکم روی کاغذ

دیار کافران آرام نداره
دلم از درد هجران تنگ اس آخر

برادرها خیال باز دارند
مگر اینرا بدانند یا ندانند

خواهرهای کوچک يك راز دارند
از برادرهای یکسال بزرگتر

جدایی جیغمش از جهنم آورد
الف از اشک حسرت خورد پس دال

قماشای جمالت کی توانم
ضعیفم ادعایت کی توانم

گوارتر زهرکنج جهانست
پائیز طلاپیز سرما نقره سانست

پی سودا دور جهان نگردی
که باز از کرده پشیمان نگردی

زبانم ورد گفتار محبت
دل قلمه ی دربار محبت

کبودی جای سرخی سرکشیده
ز بس هجران آن دلبرکشیده

به هرمردی سزاوار است برادر
دیگر ازدواج یار است برادر

پسرو سال داده درهوا نموده
ز نجسوران طرزم سودا نموده

زمزگان تیر باران است به خشمی
نه ایستاد تا قیامت رویه حشمی

قبنای وصالت کی توانم
دل روشن، ندارم طاقت دید

هوای مُلک ما یارب چسان است
بهارش بیمثال گرمای دلکش

گرفتار شب هجران نگردی
اگر رفتی نگارت باخودت گیر

خطم خامه، اسرار محبت
سرم دیوان مهر و عشق و الفت

تبسم از لبانم پرکشیده
بسی خشک و طنائس ترکیده ماند

نشان پختگی چاراست برادر
عسکری، سفرو تحصیل سه تا شد

کیف و کانم مرا رسوا نموده
تبسم بر لبم باقلب پُردرد

بخون افتاده غلطان تخم چشمی
چرا پوشیده رو زان شمس پُرنور

کلید سازم کلید قفل دلها
دردل با محبت بازادم

مگر سوزم بدردم تک و تنها
غمی رویند درین مخروبه گلها

تم از دوریت تو داره پارچان
تو ماه چاردره روشن پیش چشم

آتشی همچو افتو داره پارچان
کجا چشنان ما خو داره پارچان

به کهکشان عشقت جا فتادم
تو از مادوری صدها سال نوری

بخیال حوری از بالا فتادم
وصل یاهم که چون از پا فتادم

دلم از نور حق تنویر باید
از آن مژگان دلبر سینه ام را

بمعشوق دلبرم زلفبیر باید
هزاران و هزاران تیسر باید

چی شبها دیده به راه صنم باز
گر از روی خدا یکبار دیگر

آشیان دل انتظار آن باز
بباید جانب بیچاره اش باز

شکر نشانی از زبان دلبر
نمک پاش دلم رخسار آن ماه

مرج شمالی است بیان دلبر
شام سیاه ما زلفان دلبر

صوفی وارسته صوفی عشقری
هریکی با طرز گلتار خودش

شاعر برجسته استاد خلیلی
داد ما را راه و رسم دلبری

بتاریخ کهن یکبار نظرکن
که آبا تاجیک و پشتون سوا بود

خود از یکپارچگی افغان خبرکن
ز تبعیض و نفاق صرف نظرکن

چه میشد محرم رازم شوی تو
گذاری لب بلب سینه به سینه

انیس و بار و دمسازم شوی تو
صدای ساز و آوازم شوی تو

اگر بار منی چشمک بزن تو
اگر خواهی که مجنون تو باشم

که می بینی مرا لبک بزن تو
شمع ام شو پیش من برقک بزن تو

جدا از سرزمین خود چه استم
چو مادر دوست میدارم وطن را

ز ملک نازنین خود چه استم
که بی مادر بدین خود چه استم

تو رفتی مادرت غمگین نشسته
بپاس شهری کز او خورده نی تو

بهدارت پدرمسکین نشسته
بخدمت شو که او پائین نشسته

خداوندا بحق روی بدار
گرفتی گناه از نفس هالم

خلاص کن که من استم گرفتار
به نفسم حاکم کن یک و یکبار

جوانی ما بخواری زاری تاکی
رحم آرند خدا را بر خلاق

مردم از ملک شان فراری تاکی
تیشه بریشه خود کاری تاکی

جلال آباد زمین نازنین است
میله ارغوان را من ندیدم

جوانانش چشم آهو یقین است
بهاران شهر سرتا پا زوین است

شاه امان الله، که در پیکار شد
کرد آزاد ملک افغان از مستم

همراه طرزی بسوی کار شد
خانه اش آباد اگر فرار شد

ما به جان هم شدیم کشور برقت
فارس مدعی جمال الدین شدست

سیاست را به دین زاهیت راهی
به این مهمه باید بودی مردم

مرا رزق حلال دادی پدرجان
به تخت شاهی دامادی نشاندی

پدر رنج پسر بسیار دارد
شب و روزان پی رزق حلالست

پی بشکستن ویرانه تاکی
بیا ازمن بپرس راه وفا را

چرا سودا بسرداری هدایت
ازبگاه تا به بیگانه دردورنجی

فدای همت والای مادر
غم اولاد دارد تا قیامت

اگر مردی حریف نفس میباش
اگر عاجز زرد و غم تشستی

لعل و باقوت دگر جوهر برقت
خیال دارد فرهنگ و کلچر برقت

طراحان سیاست راتگاهی
گر از رعیت خرد خواهند سپاهی

علم و کسب و کمال دادی پدرجان
بدلدارم وصال دادی پدرجان

محببت گونه هزار دارد
کجا وقت سخن یکبار دارد

چون افترا به این دیوانه تاکی
درین بیراهه گمراهانه تاکی

فقط خون جگر داری هدایت
خدایت را بپر داری هدایت

زمین و آسمان در پای مادرا
قبول پادا همه دعای مادر

که نتوانی بپر دم مهربان باش
به جمع مردگان باشی تو ابکاش

بدل شوق لبش بسیار دارم
به همراهش هزاران کاردارم

دوسه روز است خیال یار دارم
خدا خواهد بیاید درکنارم

محبت شد همه دنیای مادر
بریزم جان به پیش پای مادر

بسودا سر شب یلدای مادر
اگر میشد که جان از تن برآرم

بروزان جامه ام خونین بپیر بود
اگر از خلق افغان کس خبر بود

شب از غمها دلم در غصه تر بود
بسی نالیدم و فریاد کردم

چه خوب بهتر گریه هستی شویم ما
به هم شانه دهیم پستی شویم ما

چه شد گر در پی آشتی شویم ما
کنار گیریم ازین جنگ و جدلها

اگر ویرانی و سوختن مرام است
چرا در آیین ومذهب حرام است

اگر کشته شما را فعل و کام است
بدانید کشته خواهید بود و ویران

بنوشت ز اسرار دل باده پرستم
هر بار صنم گفت و بدل گفت که مستم

هر بار قلم آمد و نشست بدستم
هر بار یکی راز کردار دلم گفت

* * * *

مثلت

خدایا ز لطف عنایت بدار غریبان کاهل حمایت بدار
به این ملک از هم فروریخته همه مردمانش بخوندند غوطه
حبیب خدا خود شفاعت بدار
هزاران جوان یاغی و بی سرند ز ابلیس اطاعت فرماتبرند
بروی حبیب هدایت بدار
تو قاتل چو اموال فراهم کنی به املاک مردم نگاه هم کنی
بداد خدایت قناعت بدار
سواران تقوا شدند قاتلین حکیمان، علما بگشتند ز دین
نه قاضی و مفتیست عدالت بدار
کریم و رحیم و غفاری چسان به آریایان توقهاری همان
که رحمت عظیم است مروت بدار
برادر، برادر گُشید بی دلیل بنام قبله و قوم اند ذلیل
یک را بادگر مهر و الفت بدار
همه عالمان سیاست شدند بربربادی خویش صحبت کنند
بدخواه وطن را ملامت بدار
دعایم شنو چونکه نشنیده ئی بخاکم بدام تو آشفته ئی
عقلم کند هدایت دل راحت بدار

مثلت

تو ندانستی دلم را لایق خاک درت
میکشم برچشم خونبار دلبرای خاک رخت

کی ز اوج بی خیالی هات سویم بنگری
کی به دشنامی دلم را بار دیگر بشکنی

کی رسد افسرده حالم همچو من پردرگهت
درسکوت خلوت عرش خداجانم رسید
باشرار عشق خود دوز و برش آتش کشید

لیک چشم خاکی من همچنانست بررخت

مثلت

زمانه بال عیشم راشکست و غم بدوشم داد
غریب ملک غیرم ساخت و مرگی برخروشم داد

دلم در آتش غریت فرو سوزد کو غمخواری
زیانم لال گفتماری ندارم یار و دلنداری

که بگشایم دهانم را، که دوران زهری نوشم داد
شماهان شاه مردان و دوشمشیره کرم دارید
تومولانا، سنائی، و جمال الدین صلاح کارید

که هرچه داد هفتدستی زدم کی گویشم داد

مثلت

پس يك قيام و وحدت دق شدیم پس یکپارچگی ملت دق شدیم
پس مردان و وطندوست قدیم اهل دلسوز اهل ناموس و ندیم
پس توتہ های غیرت دق شدیم
این گروهی، که ز آنسو آمدند کینه توزند گرچه دلجو آمدند
پس راستی و صداقت دق شدیم
صد زیارت صد امارت در وطن هر امارت آتش افرورد چمن
برکرامات زیارت دق شدیم
مردافغان بود که انگلیس را دواند روس و پنجابی و سندی را خواند
پس شورش چون قامت دق شدم
تاہکی خنجر برویم می کشی کافر خوانی به زنجیرم کشی
پس الفت و اخوت دق شدیم
یاد تانک های شمالی جان بخیر یاد آب درهء پغمان بخیر
پس کوهستان خلوت دق شدیم
دربرم مونس و غمخواری کجاست ناز بردار و وفاداری کجاست
پس يك ناز و شرارت دق شدیم
دل فسرده از درد غربت دریدن جای عشرت گریه دارد درچمن
پس يك شان پس شوکت دق شدیم
مہری بر ملک دیگر پیدا نشد دل خوبانش دمی شیدا نشد
پس کساہل جان دولت دق شدیم
درد ہجران سختترین دردهاست کہ فقط مردن بہ این درد دواست
پس دوستان «ہدایت» دق شدیم

تک بیت ها

عاقبت زین خیز و مستی، آرمیدن رفتن است

موجه دریا نگر کین گونه میگردد خموش

آسمان را طاقت بردن کجا باشد؟ دلیل

پشته غمهای مارا چون زمین پاش نیست

از خویش تنالم من چون خویش ندارم من
خویشتن بگذارم من از خویش فرارم من

به کنج سینه مشقت غم گره خورد
زمانه دل بنامیدش زهی دل

دادم نه شنیدست خدای که دلم راست
آوازمگر نیست به نای سختم وای

مخزن عشق است پستان صنم
مهر از دیوان عشقش خورده است

این قافله عمر که همپای غمش به
جان ناتوانم بفدای سختش به

اگر زینت دل بر سرم نم آیی
میاکه بار دعایت نمیتوانم بُرد

گنریخاک هنایت مکن دریغ ایدوست
کز تلاطم موج گنه بهشت میروید

فقر ما را یاد آوان طفلیت بوده است
فقر استاد است و پیرم در طریقت بوده است

فقر اگر امروز همپایم نبودی در شباب
حضرت رب داند اعمال چه صورت بوده است

مستزاد

دی دلبر مخمورومی و جام و سبو بود
لب روی لبش بسته بسر خیمهء مو بود
بنهاد سرم بین گریبان و دوستان
نازك ز گلاب و سوسن و روی شبو بود
درخلوت ما فصل بهار سبزه و بوستان
مستانه ز کوثر به کنار آبی بچو بود
دیدم که سرازیر شدی آب ذولالین
هنگامیکه از شیشهء میناش فرو بود
این قصه درازمت و هدایت نکند فاش
صد ناز دیگر دلبر ما را به جلو بود
دل جای علو بود
بس یار نیکو بود
با لطف فراوان
در حال نمو بود
با چهچهء مرغان
مرغابی و قو بود
از گردن شیرین
در کام و گلو بود
گوید همه در جاش
عشقش به غلو بود

مستزاد

رقص رقصان بدوانم، که ز آن خانه منم
این مریدان ولی الله جانانه منم
من گدائی در آن حیدر کرار همیشه
بازی صحبت آن زاهد پیمان منم
گنج دایم به میان گل ویرانه بود
زیر سنگ ستم مردم زمانه منم
به عروج بیخودی هارفت و چون نورکی شد
که ان الحق به زیانم ز جاویدانه منم
علم جستم هنر و عشق و مقام دلی را
دادم آن حضرت رب بنده، دُرَدانه منم
این همه صحبت من خواهش تکرار دلست
ورنه يك عاصی ی پشتاره، گناه بدتم
روشنم دل نشد «هدایت» رنجم و مصیب
مطمین به رحم و عفو ذات بی خانه منم

بس که مستانه منم
همچو دیوانه منم
صورتم ریش و پریش
دست زولانه منم
در حقیر خانه بود
آری خزانه منم
همچو منصورکی شد
ذات یکدانه منم
هم کان سخی را
یکی نازدانه منم
مثل ماهی بگل است
پُر ز جهل و سخنم
همه از دست نصیب
زانکه بی خانه منم

مخمس

خون میچکد از جسم پریشان که منم وای
منصـور ندیدست شکنج بدنم وای

مردم همه دانند خدای وطنم وای
من مرغ گرفتارم و دور ازچمنم وای

تاجان به تنم است به عشق جان بکنم
یارب تو که این سوخته دل آفریدیستی
صدرنج و غم و درد بدادی نه که مستی

آخر تو که سرخوان جهان بودی و هستی
فزود بنما رزقم و بالم به چه بستی

میآر دوسه مرغ کنارچمنم وای
من منزل و مقصود ندانم ز کی جویم
گم کرده ی خویشم و نشانم زکی جویم

افسرده پریشم که چسانم زکی جویم
در زجر و فغانم که امانم زکی جویم

یک عاشق گمراه بسوی وطنم وای
یک مونس و همدل نشدم یار بیکیار
نیستم بیک، ی یار وفادار سزاوار

بالم بشکسته است و منم مرغ گرفتار
پُشتم خمیده ازغم بسیار به بسیار

بیچاره و تنها و سوا ز انجمنم وای

صد آبله دریا و روان سوی نگاری
 آواره و رسوا به ره، عشق خماری
 نومید و پر از یأس روم جایی که باری
 از طالع اگر دیده ببیند به قراری
 مشتاق وصالم پُر آهست دهنم وای
 گردون که به دایم بدلم خنجر غم زد
 افسرده دلم را بسی بیمار رقم زد
 در بزم رقیبان چونگرم خم وچم زد
 از من رمیده و به دهانم به بستم زد
 ای وای دلم وای دلم وای تنم وای
 از چرخ بنالیدم واز خویش نگفتم
 از این دل نادیده به بدنامی بنختم
 باری که جفا دیدم و بی صبر بگشتم
 نالید دل از یار و خجل در همه وقتم
 این جسم به کام نه رمد درکفتم وای
 ای وای بر این لشکر عشاق که بیجا
 راهیست که گریافت نشان ره عنقا
 من نیز به جمع بیخودم از عشق و رسوا
 ای کاش «هدایت» نشدی خلق بدنیا
 آرام بدم در عدم از آمدنم وای

* * * * *

* * *

خواجه هدايت الله محمود در بهار
1352 ه ش در کابل و در يک فاميل
تهی دست چشم به جهان گشود. پس از ختم
لیسه عبدالصبور شهيد با درجه عالی در سال
1368 ه ش شامل پوهنحي انجنيری پوهنتون
کابل شد.
در نتیجه تحولات در کشور، مجبور به ترک
وطن گردید و فعلاً در کانادا بسر میبرد.
"آهنگ دل" اولین مجموعه اشعارش
میباشد که به دسترس علاقمندان شعر قرار
داده است.

چاپ: دانش کتابخانه، دهکی نعلبندی قصه خوانی - پشاور